



۱۶۸

۱۸۳۳

۱۰۲۳۸

بدا کتاب سراج المینر

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش کریمی را که خلد خلتش یو یست زینده در شمع محبتش کو هرست ارزنده
کاشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچه امل از نفخ هدایتش مشکبو
جرعه نوشان ریح حق تحقیقش هرست نشانه بسنونی و صبوحی کسان ایام
سرخش بداع شوریده کی مفتون پخت به مجنون تو کوه راز صحرانشناخت
دیوانه عشق تو سر از پاشناخت به هر کس توره یافت ز خود کم کردید و آن
که تو را شناخت خود را شناخت به نوع و سان حبله چمن ایشامه ففتش بجلیه مرد
آراسته دو شیرکان نورس غنچه ز دایه صنعتش بجلیه صریح پر استه داروی

مرحمتش مزین کلف عصیان نامه فاروق مغفرتش دافع موم خسران از مراجع نفس و اموال
 هو الله تعالی شانه اجل احسانه این چه فضلست که اهل معصیت را بخوان مغفرت صد
 داده و متاع خطیبه را نقد عطیه در بها فرستاده پست تو روی آینه و ما قفای آینه
 ایم : چنانکه از تو بد از ما کمونی آید : طوطی مقال شکسته بال بدیده طارم حمت
 چون تواند رسید و همای اندیشه بحر نیشه بشرفه رواق و صفت کی تواند برید لاهی
 شاه علیک انت بحا ثنیت علی نفسک پست ذات تو دانش گذار کنه پوش
 کسل و صف تو اندیشه گاه حیرت تو غم فرا : بر مان قاطع بر لطف ساطعت
 همین بس که بشرف عزت قامت بندی افراخته گلشن رسالت از نشو و نهادن شک
 روضه حور است و بزم نبوت از شمع جالش داغ شعله طور بازار شفا عشق متاع غفران
 کاسد و بانکار اطاقتش خیال خاسد فاسد بهار خلقش زیب و انک خلق عظیم و نسیم
 زینت و ان لک لاجر غیر ممنون مرحله پهای عرصه ثم و فی فذل شفاعت آرای حبله و لسوف
 یعطیک ربک فرضی پست آن خوابه که قرب حق بود مایه او به معراج بود پست ترین پایه
 بی خطا زده بر همه عالم نسخ بی سایه و کائنات در سایه او و هو سید الفریقین و رسول^{تقلین}
 خاتم النبیین و المرسلین ابی القاسم محمد رسول رب العالمین صلوات الله العزیز
 التجار و علیه و آله الابرار زینت چهره سخن بذکر اوصاف میمون امیر است که دست
 قضا بر فراز تارک شکوهش لوای امان و لیکم بر افراشته و نقاشش ازل

لباس بر قدرش نقش بر کنت مولاه و حسنی مولاه کاشته جگر غمخیز بر لب کوشه و سنا
 صاف مشرب را شراب محبت داده و عده در دوشام را بر لب سرت فرستاده
 جلال المین اخطاش در محشر موالیا را و لایست بهما و مقصد و معاند از المین است
 موجب حبس مؤید جایش عمر کا هجود و شکوهش سلب اند و خصم غمخیز و مشرب
 چراغ رستکاری و مخالفتش داغ شمساری که مثل اهل حق مثل سقینه نوح
 رکب فیما بنحی و من تخلف عنها غرق رباعی ای قبله مقبلان عالم کویت
 روی دل عاشقان پدل سویت هر کس ز تو امروز بگرداند روی فردا
 بکدام دیده پذیرد ویت و اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام
 و السلام سبب نظم کتاب شبی در خلوت تخرنشته بودم و رابطه تعلقات
 هستی گشته در آن خلوت نه پروانه را بشمع خیالش راه بود و نه فیلسوف را از کج
 سرش آگاه هرزه کرد و گاه برادر با شهنش باشکسته و جهان پای اندیشه
 حاجب جستهش در بر رخ بسته پخت درش ز آمد شد پکار بسته امید شنایان از کشته
 با خود بی اشتیاق که ناگاه شاید فکر حلقه بر در ز چون درش شودم در و آمد با بر خن چون سلفه
 و بی چون غنچه از بستم لب ریز پس زلف سخن را چون بخت در لب افکنده و سون کلام از آن
 بطعن کشوده که چنین فصلی که در سر و در کار از خبر و نشانه سودا و در سبب پیر از نوای بلبلان
 از پیر و پادشاه و در بر رخ تو قوس بسته بر خیز که گلشن معانی عجب شاد است و سبب زلف شیرین و وقت سیرام

انصاف
 انصاف

د به کام تا شایسته گاهی بر نشن ل محزون آبی گاهی بطوف دیده
پر خون آبی چون غنچه من جبهه شینی که ایام بهار است می بر
آبی چون بجزاروی شنیدم در زمان پای کبر را بر بجزاروی بقید ختم و سواد
دیدم در مهد حیرت بخواب کردم و ما را بقفل خاموشی در بستم و گوش را به
کرانی رخه کرشم پس ملک تن را پیا ن تعلق سپردم خود با یار بخدمت گاه
چون بدان کاشن رسیدیم دیدم بونی چون گلستان حسن کلو سوره باغ
چون چراغ شوق و لغز و بدبخت باغی آراسته چون باغ بهشت بن کر آسگی
داغ بهشت بر سر هر شش تاز و مصفوفی سدره شین و بیامی در شمشاد و شصا
کنه در کین لب هر غنچه اش منیم لطیف نیم باز و دن اله اش نقیون مع
پراز سوسن رویا تش ترجمه کتابات زبان کسوده از زکس اش شاعرش که شاعر
دل ربود در مباحث فیض رخ با صین ساعات صمد من و عرصه لطفش شقایق قبال
در دامن بدبخت زین کس شد کل خاک ریگین غلط میکرد هر دم ست کلمین
چون طبع کر نه چشم را نظر بر چنان باغی آراسته افتاد سر سیمه و آری بشارتش
چون خزان کمر بست و تبارج چون صیاد در کین نشست از هر نوع گل ای
و کرپان و کنار و دامن پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران بجم
در ان حال پیاد آمده با خود گفتم تی دست نزد عزیزان روشن از مروت



بعیدست و بر یک سبزی یا دیوان کردن از انصاف بدیع مضیاع کلین
 یا خوشن باشد پس حصه از آن کلمات که چیده ام بر سمای معانی چه دون
 اکنون متمنی از نظیر همیا اثر طرار کاشن بخندانی و کل عیان کلبانی
 آنکه بعین غایت نظر عاطفت وری کمرسته چهره معانیش بقایب عفو در پو
 که سیه روی نامه و دودل غامض است و زلت قدم قلم را ذلت طمع عذر
 محقر این بی بضاعت باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و بدیه
 کم استطاعت چه تواند بود که شایسته ملوک کلام باشد بکین هر نظری که به
 افروخته جامه با ندازه تن دوخته اما اسطلام این لای پیمان طبع است
 بمعنی مناسب به سراج المیزش موسوم خت لمعدال در شرایط ادب المعنه
 دوس در دماء حیا، لمعدال هم در فواید علم لمعدال چنان در مناقب عدل
 لمعدال پنجم در صفا چنان لمعدال ششم در علا و صبر لمعدال هفتم در عذوبت غریق
 لمعدال هشتم در پادشاهی محبت لمعدال نهم در کارم سخاوت لمعدال دهم در حسن
 لمعدال یازدهم در مراقبه محبت لمعدال دوازدهم در مررت ادب لمعدال سیزدهم
 در شایخ خوانموشی لمعدال چهاردهم در عزت قناعت لمعدال پانزدهم در ذل
 طمع لمعدال شانزدهم در ثمره قنوت لمعدال هجدهم در حسن تدبیر لمعدال نوزدهم
 در شامت ظلم لمعدال بیست و دوم در مذمت خدعه لمعدال بیست و سوم در طاعت خد

در شیرین ادب بدینکه آدمی هیچ صفتی خوشتر از مکن ادب نیست چون ^{بسیار}
مکن عظم صفاست و مرعاه این از اہم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان ^{بسیار}
این شیوہ مبتنی است و اساس و قوت است اسلام بر این صفت مہمندند ^{بسیار}
که انسان اگر پیہ ترک عبادت از مرہ فسق و عصاہ میگرد و لیکن ترک ادب ^{بسیار}
تصفیر ذات اعظم الہی تحصیل رسالت پناہی ہر آنیہ قدم از منہج اسلام ^{بسیار}
ہستہ از حبلہ کرد و ضلالت سکود و لکن ہم الکفرہ المجرہ خواہد شد کما یقول ^{بسیار}
الانسان لا یفر بالمعصیۃ ما یکفر ترک الادب با بسا در سید کہ حلال و بصریح آ ^{بسیار}
و حکما کہند کل شیء ہرخصاذا کثر الا الادب فانہ اذا کثر غلہ و ^{بسیار}
بلاغت شحون یہ کریمہ و ابوباذلادی بہ رب ایق مہنی الضو ^{بسیار}
ارحم الراحمین است بر فایت عایت ادب حضرت ایوب علی نبیا علیہ ^{بسیار}
و در حین اظهار اشتداد در طلب حمت نکشت از حمتی ہما ملاحظہ اسمعنی نموده ^{بسیار}
کہ طلب حاجت از خداوند خود بصیغہ امر نہی است و ہم بر این پنج است مرعاه ^{ادب}
عیسوی کہ در جواب سوال بلاغت مال آنت قلت لیلنا من انخذ و فی ^{ادب}
و اتی الہابن من دون اللہ کفشان کنت قلہ فقل علمت ^{ادب}
فتہ چہ انکار صریح را موجب خشونت در کلام و بد پس فی بحجہ معلوم شد کہ ^{ادب}
شیوہ مرضیہ مقبول قلوب عامہ عالم است و مقبول قبول کافہ انامہ ^{ادب}

ساکنان هیچ صوابی در امر عاقلین شیوه ضرورت برپا حال آنکه مردان
 هم حال انبیا و حبس آیین سلوک خطه غلطه را بران پنج مرعی دارد که کمال خاطر
 اعدای زوی نشینند مثلا چون محبس برین کی ره یابد از پر گفتن و هرزه خند
 و حرکات ناپایم نمودن و مردم کمیدن و سخن کبراف گفتن و اظهار احتیاج و تم
 طریقی و خود ستانی و نامی اجتناب نماید و محبس سخنانند نرود و زانده بر خیزد تا بوی
 حال خاطر نکند و کمال باشد که سبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر بدان محبس
 نیاید چون شخصی مصاحبت کند از صحبت تفاق و ستیزا و کنایه و درشت گفتن
 سرودی کردن آزار واجب اند بهشت قبلان سازد و در لکش سپردا نکند و از
 حیله یران نیارد و بی سبب شسته عمد محله چو نیاید خلاف قاعده مرد
 آداب طاعت و الهین و احترام ایشان را فرض عین شمرده بخلاف ضایع ایشان
 عمل نکند و هر یک با سم نخواند و با کف بران نرند سلام از ایشان باز نکند و
 بدعای خیر ایشان را یاد کند آداب معتم و توقیر مستعلم آنکه خدمت علماء کجاست
 نند در محبس علم از صحبت شعر و نزل و جنت محترز باشد در بحث آواز بلند نکند
 سجده نکند و بجهلا از آنچه در همه وقت ایمن از بکارت آید آنکه حیانت نفس از حیای
 عصیان زمرانی و محافظت طبع از امور لازم احسن آن جب شمری چون امین خاشوی
 نظر خیانت از پر و کبان حرش و خلوتیان نفوذ نامحرش کوتاه داری چون خازن جوهر

اسرار کردی هر آن سرافراشی پرستش نهی حق عاریت بان است او
 از کلمات نغش آفرید فقرات خستونت اینگز نکند ارد شرط حمایت دهد آنکه
 از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت کرای منع کنی دست را بیدار تعمیر
 خلم گوید داشت و پی از طواف ملک تعدی بد کشید با بزرگتر او خود در سال در هر
 چهره بر خورد ترا خود و نجشای بخود مغرور میباشد خفت دیگری محواه مرد صاحب
 کمال است که در صین قیام نجد مت خداوند خو چنان سرش از شاه جمره
 کرم باشد که از خودش خبر باشد چنانچه از جناب یاب نفس رسول ^{لعلین} ب
 ولی ذوالجلال امیر المؤمنین صلوات الله و سلا علیه منقولست که روزی یکی از غو
 تری بر تن مبارکش آمده پیکانش بر تن بمای اصحاب چون دیدند که از کشید پیکان
 الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب روی یقین بر او افتاد و نصیه
 بجانب ذوالجلال کرده سپاه هوش را در قدم شوق یا میال ساخت بوقت نماز
 از حسب مبارکش کشیدند چنانچه از عاریت عایت ادب و شوق رب غفور چنان بخود
 بود که از آسپ و امش خبر نبود و هم بشیوه ادب یا از دل محمود در چنان بکند محبت
 صید کرده بود که شهادت محمود روی بر کف پای یازمنی نهما خواش غیر دقت
 نیش زن عمرت ایاز را و صبر کردن وی در صین مکالمه با شاه بر حسن ایاز شاه
 و پسان حکایت آنکه آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت امیر ^{کرده}

در سم حجت انیر نو کرده باش تا گری کاشن کرم خیز و نظارش تاراج کشور
 جلوریز بکشت صید تا ولم حکمت زلف ترا از نفس افند و ام در راه و صباگاه
 و پایچه جانش در کسب معانی دقیقه میزد و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش
 اصل عقاید غریبه میفرمود با وی شاه بزبان در سخن آمده او با شاه از نگاه در
 بکشت زبان چو تیر زبانان بگشود مشغول گشته همچو کریمان ^{لطفه} مشغول
 شاه با وی بر فراز قصر اطراف فن بدیعی نموده چنانچه در میان معانی کنایه
 استعارات مطوله اش مختصر غنیه ایاز در آن حال بخدمت ایستاده چون شاه را
 خود دید چنان عیان لبانش بجانب شاه سقط بود که از وجود خود آشفته
 بکشت دل از رخت خودی بپکانه بودش که رخت دیگری خانه بودش گویند
 در آن حال عجبی در موزه ایاز وطن ساخته بود که کوه خارا از اسپشش
 سیلاب کشته دل سندان از حدت قهرش چون آب شیرین ^{صدایش} ملک را بپاش
 چون خرچک زمین گیر کرده ماهی سپهر را از رسته و ششش چون دگر برین
 آورده بکشت از نیشش نرو مار ز سوراخ برون و زهر اشش کند سر بر زجر
 و چون از چاه راه بدر شد یافت بناچار آغاز نیش زدن کرده بهفت جای پای
 رنج ساخت و لیکن بجهت مراعاته ادب آن سرکونه پایی بچمن سنگسنگ حکم کرد چنان
 نکرد که رکت الم از کل هار و شش نک بر دیاسنک ملال بر دوش کارشک کند بکشت

سپر با سوخت اجزای خودش که از دل بر زبان گذشت و در شش با چوین
 کلام که اسطاف شاه اشطاع پذیرفت ایاز بگوشه رفته موزه ای پای کشته بس
 آن مطلع شد شاه را از کیفیت واقعه مطلع ساخته شد و چون قصه خبر رسید
 همچو مار بر خود پیچید ز سوز غم بر لبش آغاز نمیش زد و نگرید پس ایاز از مجلس گفت
 در حال اظهار عاده نمودی و لب شرح الم نکشودی تا بمویای دیده دل و دای
 خاطر از جراحت میگردم مجید راغ سینه است پنهان از شران خودت منع
 بدست از چه غم خویش نکشی بمن کس نکند در دهنان از طبیب ایاز گفت حال
 چنان از حقیق شهر یاری خویش نبودم که از خودم خبری باشد از وجودم
 از انهم در و راحت چنان بود و ذوق الم در هم یک اقا داشت بدست خبر از خود
 نداریم چه بجز آن چه وصال خواه بر تن مژ خواه بقدر یکیت لاجرم عشق شایکی
 افروخته ملوفان مجتبی طغیان بود دست شوقش بهم آغوش کرد میان المعص
 در زمانه حیات مرعوب بلاغت اسلوب حضرت بنوی علیه اکل الحیات
 حبث فال انجاء بین الایمان مشرت بر یکم هر کرا حیا نیست ایمان نیست
 بر اراده معترفند ما می که حسن قبح اشیاء عقست محاله عقل در تینر محاسن از قبح
 محتاج است چه عقل بصرف طبع ممکن است که تجویز از کتاب امر فاحشی بیاورد
 دینوی نماید لیکن با معاومت حیا اختیار امری که سبب مواخذه دارین باشد



بهیمنان ساز زبان گشود ز بانیه میران بر افروخته ز سناست بیک زبانش چون
 لالی در شاه شیر لیس انداخت آن محال تیغ غضب پیام کرده ویرانگی
 خدمت در کا دکیون اسپاه روز دیگر که سرینک فلک سپاه کواکب یکمند مسیح گرفته
 تیغ مهر حمله اسرار تن عهد ساخت و فیروز جنگ روزی تره شربت استطوت
 از پای در آتش بیکت چون تیغ بر فراخت ز مشرق لوای جنگ منصور
 پین سپاه رنگ شاه کواکب موکب نجم سپاه کجشتن آن شقی حال تباہ
 داد محاب چون از سبب یار و موکب جیل سول نمودند فرمود که چون دی
 دشنام و بی آثار غضب مزاجم راه یافته بود نخواستم خدای در میان اماعت بجز
 رحق رسای رحمانی بدر هوای نفسانی مروج شود و چون مرا غرض از کشتن
 عین اعتدالم الهی بود لا جرم نخواستم که در آن محل دیو صاحب یو یعنی شیطان
 بر من دست یافته دامن طمر المبوث عرض الوده سازد امر و چون رنگ غضب
 آینه خاطر مجوشد بفراوان ایزدی قیام اقدام نمودم بیکت خاطر الوده خدمت
 همیزم تردد و برار دونه نور لمعه چنان در ساقب عدل قال الله تعالی عز شایع
 هو اقرب للتقوی قال بنی صلی الله علیه و آله من عدل ملک و من ظلم
 استمر سلسله وجود و نظام سلک تقابلی بر شیوع عدلت اگر کاشتن و خود از
 عدلت سیراب نکرد و هر آنی بخران حوادث بی برک و نوا خواهد شد و از نیجاست

الْمَلِكُ لَا يَنْفِي مَعَ الظَّالِمِ وَيَنْفِي مَعَ الْكَافِرِ سِمْ مَعْلُومٌ شَدَّ كَهْمِشَهُ عَالِمٌ دُرِّ نَقَابِي
 عَدْلٌ مَحْتَاجٌ اسْتَدِجُونُ مُلُوكَ دَوْلَاتِي قَدَرِ رَايِدِ مَكْنُوزِ هَمْدِ اقْوَى اسْتَدِجُونُ لَاحِرْمَتِ
 اَيْنِ مُمْنِزِ اِيْشَانِزِ اَهْمِ اسْتَدِجُونُ كُفَّةِ اَنْدِ شَاهِ دَرْجَانِ مَثَابَةِ دِلْسْتِ دَرْتِنِ چُونِ شَالِصَا
 اَيِّ جِهَانِ بَصْلَاحِ اَيِّدِ چُونِ شَاهِ بِلْسَا اَيِّدِ نَقْلِ اسْتَدِجُونُ اَنُوشِيروَانِ رُوْزِي تَنْ لِعَا
 وَاوَدِ كَلِمَا بَرْدِ دَوَاشِ تَجَرِبَةِ مَصْلَحَتِ كُفَّةِ عِلَاجِ اَيْنِ مَرَضِ مَخْطَرِ اسْتَدِجُونُ دَحْشَتِ وَاِنَا
 رِسُوْلَانِ بَرَقْشِ هَرْ حِيْدِ طَرَفِ عَالَمِ رَا بَقْدَمِ سَعِي سَمُوْدِنِ دَاثِرِي زُوِيْرَانِ نَزِيْدِنِ حَكْمَةِ
 بَا رَكْشَةِ مَعْرُوضِ دَاشْتِ كُفَّةِ سَبَبِ اَنْدِ اَيْنِ دِيرَانِ دَرْجَانِ مَفْقُوْدِ اسْتَدِجُونُ شَاهِ
 مَطْلَبِ اَيْنِ اَمْتَحَانِ بُوْدِ وَا لَا خَا تَنْ نَحْشَتِ اَبَا دِشُوْنِ كَرْدِ وَا كَلِمَا كُفَّةِ اَنْدِ الْعَدْلِ
 وَبِنَفْسِي دَا سَعِي لَا يَحْتَاجُ سَبِيْلُ لَا مَهْدِ مَخْتَقِ بَعْنِي عَدْلِ سَائِيْتِ
 بَرَفَرِ اَزْ بَلَنْدِ تَرِيْنِ كُوِيْ نَهْ سِيَا شَرِ خَرَابِ اَزْ دَوْنِ مَخْتَقِشِ دَرِ اَنْ نَمَا يَدِ شَا كِرِ ظَالِمِ
 نِيَزِ دَرِ مَرْتَبَةِ ظَلَمِ كَاهِي عَدْلِ اَصْتِيَا جِ شُوْدِ مَثَلِ كَرُوْ قَطَاعِ الطَّرِيْقِ لِعَدَا رَا خَذِ عَنَامِ وَا
 اَمْوَالِ بَا اَيْنِ مَعْدَلِ مَحْتَا جِ سِمْ كَلِمِ يَدِ بَا اَلَا هَمِ اِنْجِهْ مُلُوكِ اَدْرِشِيُوْ لَا اَرْمِ اسْتَدِجُونُ
 ظَالِمِ بَرِ مَظْلُوْمِ دَسْتِ تَعْدِي نَدِهِنْدِ نَالِ مَظْلُوْمَانِ كُوْشِ كَرْدِ دَرِ شِيْتِ مَحْمُودِ اَشَانِ
 نَمَا يَنْدِ فَيْضِ وَا دَرِ سِيْ مَهْمَاتِ عَظِيْمَةِ رَا بَدِ كِيْرِي رُجُوْعِ كُنْدِ تَنْ مَسْتِي فَهْلَتِ نَدِهِنْدِ
 بَرِ پَا دِ شَاهِ مَسْتِي هَرِ مَسْتِ چِهْ اَوْ حَارِثِ مَحْكَمَتِ وِزَرِ شَتِ بَا شَدِ كِهْ كُنْهَبَا نَزَا كُنْهَبَانِي
 اَصْتِيَا جِ شُوْدِ دَرِ تَحْمِيْلِ مَهْمَاتِ اَمْكَانِ طَائِفَتِ وَا تَوْ سَعَةِ تَحْلِ مَرْعِي دَارِنْدِ شَاهِ كُنْهَبِ نَخِ

لو کشف العطاء میفرماید که هر که را مال و نعمت پسر است افتخار خلق بوی می یابد است
 پس اگر در فیصل مهمات کما یبغی قیام نماید بدام نعمت شادان خواهد بود و الا فلا
 مهمی که مردان مهم دهند در زیاده و کمی تحمیل نمایند و نه در کمی تسهیل از سخرین ملکشان بکنند
 که میگفت چون مهم بزرگ بخوردن و کار خورد به بزرگان و آدم هر آنیه زوال
 خود در آن دیدم چه بزرگان را مهم خورد ملک بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ
 شک پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص و
 و بخل و طمع و حیل و نفاق با الکلیه محترم باشد و الا مبر صدر زوال ملکشان باید بود
 و آنچه دیگر از اوردان شیوه در کار است آنکه هر یک بر پر دست خود در جم نمایند
 طمع در آل و موس یکدیگر نمایند بجهت غبطه و جلب نفع راضی بقطع و ایستادن
 یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند در جمع امور شیوه انصاف
 دارند در هر کاری از آنچه شایسته یاد آرند و بجهت غیبت استماع قصیده پیرزن با آن
 پیرزن و تفرات اینکایت آنکه آورده اند که سخرین ملک شاه که از آثار ملکشان چنان
 کرک شاکش موی بره بودی چنان عقاب کرده از زلف حمار کشود می فرود
 سینن نامه صد کسری واپس کر کش مرتبی هزار حاتم بکشت موی پشت بره هر
 زشت کر گشت در جهان تا که ز آوازه عدل تو صد ست روزی بغیرم شکار
 بر مرکب نسیم حرامی سوار و از شهر پروان رفته حار صحرای از پر تو خورشید الهام

در کتب بحال کاشان شده و در یک باب از کتب سیل شهر شاکش و از غیبت
 شاه پیرن بطر شاکش که در کتب از دور بحال مرئی

شهباز خدک را پرواز داده چاره کیو تر و از چکل عتاب اجل گرفتار شده
 فتنه محابای طائی نکرد و خطائی و خطائی نکرد اما چون سلطان توسن اقبال
 بجانب او تاخت کرد کی دید بهمن شد پس دست نداشت دل کبابش را
 تا که گشاده اش غیرش را بر فروخت هر چند اسکش بمکافاتی شود و بکام
 ترش بدونی بخت نقل هیش بر و تلخ میزد و شعر میگفت بدوش جهان فراخ
 قصوی شد آسمان فراخ اما چون مادر او در آن رقصه مطلع گردید بر فرق خاک
 و از دیده اشک بر زموی سر کشاده مویه بر کشید بر سر سپرد چون سپرد
 اجل دید بقانون ناله موسیقار و از هر کس بر تن فی شد عود و دلش بر تن
 شعله پوشش و زبان ناله اش بر نوای شیاق پر خروش بخت چنان ناله
 که پس ناله پشیمان شد فلک از ناله او اما چون شاه دید کشاده از
 اسب زیر آید تن برینه بدستش داد و هم شک گوید ز سرخ بر طبق نهاد
 این خیانت بر من است و مطالبه غرامتش بر تو اگر بقصاص سپردن بر سرم
 اینک سرم بر کف و اگر قلم حق بر جرمه ام کشتی مان رزم بر طبق عرض که رایت
 بر چه اقتضا میکند عین صلاح است و خون منست چون شیر حلال است کرم
 سوزی کرم سازی تو دانی اما چون آن زن این دلداری و معذرت بداد
 دید شعله جان سوز غمش سحاب عفو منظمی گشته گفت گشت غمناک و بی

افندن دور از انصاف و عز را با استخفاف و از طبیعت

کرده زنگ که درت از اینه خاطر بصیر انصاف زود و بخت اسی که ترا
 وین کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند لمعین پنهان در محاسن
 آیه کریمه و اندیختن المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شریف
 و احسنت پنجمار چه غلت محبت الهی نوح احسان بی لایه و بلوت خیر ان
 نماید همانا که یوسف علی بنیاد و علیه السلام بدون نشاد و ادا امان خوان
 لا تشریب فیکم الیوم ففیرا تدمکم و آنچه احسان بخت با اهل زندان کتب
 مسطور است مؤید است بر حسن این خصلت حضرت ابو الحسنین ^{علیه السلام} ایاام الثقلین
 در در العز و فرمود عجیب دادم از کسایکه بنده آزاد میکنند با احسان آزادی
 که الاحسان پسند انسان اما احسان بمعنی نیکی کردنت با وجود اراده
 که بی اراده شد فاعل آنرا محسن بنایه گفت و رحم صفت بر فلور محبتی که بد
 باشد و این صفت قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است ثانی
 اشفاق حیوانات با اولاد بجناف توانستی که با العرض ایشانرا بایکد حاصل
 چه اینگونه ملاحظت ارادیت و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان
 نمیشود مکرر نفس انسان چه حیوانات را در یکی کردن قصدی نیست پس متعلق
 اعلم از متعلق احسان است و نسبت پنهان عموم من وجه اما و اجتماع مثل صاحب
 که رحم او را بر احسان دارد و دو ماده اخراق اما رحم بدون احسان مثل میوانی

بشرک و فساد

رچشم شده و سبب عسرت قادر باشد بر ادای حسان و احسان بدین رتقم مثل حسان
 که باز او تواضع یا حبس نفع یا فی احسان باشد پس این هر دو با هم اتم و انکس است
 آنچه هر یک از اغنیاء و ابویین و ازدواج و مخادیم درین شیوه و آیت در حق عساکین
 و اولاد و ازدواج و عیالهای در هر یک میرود حق عیالت مساکین بر اغنیاء اکثر
 اقوات این پند را از خوان احسان و دثار رحمت بقریه یا خرقه بهره سازند چون
 دیناری عطیه کنند بمبت و خوشوش دل نیازازند کما قال غرمن قائل و لا بطلوا
 بالمتن الادی در عطا اشغال کشت افلاطون گوید اگر چیزی بستیجی دهی
 محتاج پشول کردن در عادت استحقاق دل طلب و خجالت سوال کافیت
 ایمان مغلط غایت انصافیت علامت فقر کونه زرد دوست کوتاهیت نهفته
 و افسون و در نهانی بدنه چنانکه آرا و سیله شهرت سازی آزا که توانی دل بست
 آورد و بکشاده ولی خاطر شش ساکن باشد نفع از مرد دیگر عطا کن تا چون
 گوشت کوسفند دروید بجهت نهی که بعد از تسویب صدقه و عتاب بفرموده
 بتوفیق نماز حق صحبت دیرین مکنند از شیوه عدالت در جمیع امور فرد مکنند
 احسان و با ابویین آنکه بجهت تربیت فرزندان و بخرودمند معین کنند بطلب علم
 یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت در میان اولاد مکنند از

ناشایستگان منع نمایند و در حق کسب کمال ایشان درال میسر نیاید و در
 موجب خون سرسیت تا بوجه معیشتش رو نمایند نفقه از ایشان باز نگیند
 خواری داد نخواهند بلکه ایشان را در نظر با تو فر دهند قال رسول الله صلی الله علیه و آله
 اکرموا اولادکم فان کرامته اولادکم عباد و حق حیوان رو وجه بر زوج آنکه در از مغرور
 محترم دارد میان اقربا و خویشان خواری می نخواهند با وی پیمبری ترس و
 نمایند و طمع درال او نکنند و برار خبر نمودن دل آرزدن و همت بستن نیاز دارند
 با وی امساک در نفقه و ترک و مضاجع کنند چه شاید بسبب نفق عتلی که مراد است
 جمل بران دارد که در ضد تلافی شده مرکب فصیح قبحی که دند که این نایضا
 العقل والدین و در حضور با شفاق است از ان شیه غیر مستوره اما ^{کمی} ^{بسیار}
 از ما در محضه شاید که اشفاق باشد چه در ارباب از محبت صرف یگری میشود که شوهر
 و زوج و ذوق قطع تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود را بر صرف شوهر ^{مستور}
 ما در چون اظهار محبت را صفت کمال میداند و در نیست که خالی از شوهر یا باشد
 چون بسبب حیا اخفاء محبت خود نماید هر آنکه بر یو خلوص متجلیست و حق ترحم عباد
 چون این طبقه بمنزله جوارح شخصند اگر ایشان نباشند رخصت خدمت برکست
 پس هر آنکه بر ایشان ترحم نمودن اشفاق و استمالت و احببت و ایشان را از هر ^{چیز}
 و بسیار ترس دل دن و رجوع قذات متعبه ممنوع است با پدر از آنچه خود در محاکم

در حین حیران اینیامین و ناسف چون فرمود که ایما اشکو امی و حریف
الی الله خطاب ب جلیل دریر که بفر و جلال خودم که اگر یوسف و اینیامین
مرد به شد که یاد شش امین ایشا ز بار دیگر رنده خواهد کرد پس معلوم شد که
در هر شدتی مهم خود را با جدای خود که داشتن و از دیگران نداشتن بسیار
از لیست و موجب حصول امل و بهر عبرت کامیست تحمل رنج یعقوب و جبرع صبر
حکما گفته اند جبرع در امور موجب اعتقاد روح طبیعت و اعتقاد حرارت غریزی
دی مرگ مناجاست پس ضمه جبرع که صبر است هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود
پس اشخاص موجود در ایهان به که مصایط عظیمه و نواپ حسیمه بطاقت گرانند در
تکن مرض و تسلط الم جبرع نمایند در پریشانی و صعوبت دلگ نشوند و شاید
ممن با سخت خود جنگ نماید بکم شدن لکم شدن و شاید در عبرت روزگار
و شدت احوال چهره خراشند و نه بانگ رنجی از دوستان بناله و آیند و به
رنجشی از یاران زبان بشکوه کشایند و کمال مرور ازان باید شناخت اگر از
غریزی غریز طعمه عتاب اهل کرد چنان کند که دیده اش نم اشک دهد یاد
آه گیرد و اگر او را سختی بینه رود و نوعی نماید که حنزه از لبش دست کوتاه
یا نشاط از طبعش می آید و باید دانست که در حالت سنگینی دل
و با ظمار حال پیش هر نا کسی زبان ناکشادن البته سبب نجات و مشافهت

حضرت و اهل بیت خواهد بود چه در حین ظهور شوایند یا پس از تمام ^{حضور} ^{الام}
بجون حکمراناری نمودن و بعد از خود را بر محاکم صبر نمودن مایه رؤفیه و
جهان است و بزرگانی که قدوه ارباب یقین و قبله اصحاب و برای متین بودند اکثر
اوقات در شایده و محن شیوه صبر می داشته اند و فی الحقیقه قصه ابراهیم او هم
مرک فرزند نهادن وی شایع است و تقریر اینجا است که نقل است که ابراهیم
او هم رحمه الله علیه روزی اصحاب خود در صحرائی عرفات بولیف عبادت و ^{تقنی} ^{فصل}
مشغول گشته خواص را بکلمات عظام استغفر می ساخت که مراد است که
سطح آینه دل را از زنگار و شیطانی و غبار هووس نفسانی مصفا نموده
عشوائی معاصی فریب غمناکی های نفس را مقید سلسله خیران زد بجز ^{شکار} ^{بقیون}
از ره نیفتد چه مروز فوج ملایک بطوفانهای جبره نوحان خفا محبت می
و صیر فیان دار اعیار ملکوت تقدیر دلی را بچاک امتحان می آزمایند مبادا ^{آینه} ^{ببین}
رویح محبت از گشتان لها شمی نمودن ترانه ساری و لک ^{نغمه} ^{آنگاه} ^{بهم} ^{که} ^{دند}
نوا سنج آدم همی نند و یکی نه بعلم اولی دینه بعلم پس که دل را که مقام امان است
ایمان باید که بر مزم انابت شسته سعی نمایند که از زنگ طمست مروءه صفا و ^{خدا} ^{بفرقا}
عرفان نرسید بکثرت از هر چه غیر دوست چرا کند و کسی کافر برای خاطر است
گذشت و توضیح کلام در اینجا است که ساعتی جوایس جوایس خدمت جوارح از

مُصَاحِبِ غُرْلِ بَیْدِ مُنَوَدِ مَدَمَنْ نَفْسِ قَدِ سِی سِرْشَتِ زِ الْوَاثِ صَغَا یَزُودِ کِبَا مَنَزَه بَاشَد
اگر بر طفل که در بستان دید کشائی کی قدم بیرون بند و اگر بر شاه شمع راه
استماع نبدی تا محرم صوت کجاره بدرد دهد زبان را بقصد سکوت در بند یا بخواند
نمود و پای بلمند سکون میدهد تا بخواند زود با عجبی ای در دل تو هر امر مشکل
چون تفرقه دست حاصل همه مشکل شود ترا دل همه دل را یکی بسیار و یکس همه
گویند بعد از توضیح غوامض موعظ و تمویج فواح نصیاح ابراهیم چشم به سپری افکند
ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع غمزه متصرف شد و روز عید زوار بمهستی نگاه
چون ماه کعبه سیاه کردید آهوی شکار افکن چشمش غزالان آن شت را پریشان کرد
و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم ارم داد و شعر لعل و چه لعل چشمه زمزم
بهان چشم و چه چشم خانه مردم از او سیاه عارض به بصفت که ز شوق نظاره
پیش از کشودن مژه بیرون حبه القاصه ابراهیم چنان از مشاهده حال آن پسر
گشت که هر چند میخواست عیان نگاه از ملک حسن کشید دارد دست طاقش
مینمود و پای طلبش چستی بر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم راست شوق کریان
کشیدی و بر جانب که آتشوخ آرمیدی شیخ پای قوت خود دست به یکدست
وقت رسیدن بتو هموش هر اسان ز تن گاه که شتن ز تو سعی کریزان زیار
عهد فاشنوخ آن حال بغایت متعجب گشته با صحت کفایت عجب حالت که بی

مرغی پشایه عشق و هوس بن پسر برسد و عقل در ادراک سبب قاصد مشغولی
 بجفا من بخود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز غمی دارم انغم گامین غم از
 یکست بجایم بپند این ماتم از چیست مریدان هر یک انصورت را عمل بر معنی کردند
 و بعضی آنرا از مقوله انا مرون الناس بالیس و نقسئون انفسکم دانسته
 مرتدی نهادند که عجب توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند و جمعی دیگر که بارها طاعتی
 طاعتش را بر محاکم امتحان زده از عشق و شوقش خالص دیده بودند مگر صد کریمتی
 که بران مرتبت شود پیوند بلیت مرد و انا بهره در نکرد عیب بگذار و بهتر
 هست از عیبها بهتر منی که میان صدف که چینی پس چون مدتی بران گذشت
 روزی شیخ را خبر دادند که فرزند صلیبی شما از وطن مالوف شوق طاعت
 آمده اکنون بر درگاه اذن میطلبد ابراهیم را بعد از اذن چون چشم بر غره میمون
 پسر افتاد بشناختش که همان یار است که در عرفه بر سر عمارت کمری بود پس در انوار
 بیخ نموده و دل بهر شش بسته کرد و گفت بر ناصیه بجز در شش نیست بلیت بدل محبت
 معشوق با غم فرزند نصیحتی است زبانه از خلیل مرا اما چون ابراهیم دید که محبت
 با داد و دیو نفس بجویم درده سر چون ملک دل دارد و غم قریب دیوان دوست
 و قمر غافلین ثبت شود گفت الهی متی شد که خاگاه دل واقف صادرین محبت نمودم
 و اکنون سپاه مخالف در اقبل نمود سرخرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نشده بود که

که عذیب ترانه سحر پیر آغاز بال افشانی نموده بدوق تماشای گلشن فردوس
 بخت پریدن کرد مرغ رخسار غزل غزل سر و شش غنیش میداد آواز که مسند فرار
 مکان نه تو خورشید می ملامت مکان اصحاب از مشاهد اینجا تیر آه شهاب
 گردون نشسته لیکن در محبت پیشه اطاعت اندیشه راغبار طلال از شوق محبت
 بر خاطر نشسته صبر شنل کوه را چون سیم که اخت و شکش نای فلک
 حایه بران خت بخت کرچه دران ورطه دل از جان گرفت هم هر خوش بند
 کردش لعل مقیم در عهد و بت عشق بد که عشق شوق است از عشقه و عشقه اسم کیا
 که مانند غرق بر جمع شاخ بوی درخت سجد و در صلاح کفایتی است که بر مراجع انی ساز
 رفته واسطه قرب طالب مطلوب کرده اعم از آنکه قربانی بود یا جسمانی و این بر
 حقیقی و مجازی بیان عشق مجازی در لغت دیگر صورت می پذیرد انشاء الله تعالی
 عشق حقیقی نشاء است که نفس سببی قطع نظر از جمع علایق و عوایق جسمانی
 هدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلل میرد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه
 از محبت اریست پس منع این فیض جز نغمه سری است بر نیم دیگر نیست و از
 این جرعه عشق می پست بچاشنی محبت آمیخته و در دوشو بش خاک عدم شکر
 این نشاء را اولیا الله گویند که قال فی حقه ام افضل من شرف النبوة علیه
 التحية ان اولیاء الله سکنوا مکان سکونهم فکر او یکلموا و کان کلهم

ذِکْرًا وَنَظَرًا مَكَانَ نَظَرٍ عَرَبِيٍّ وَنَظَرًا مَكَانَ نَظَرٍ عَرَبِيٍّ وَنَظَرًا مَكَانَ نَظَرٍ عَرَبِيٍّ
 مَكَانَ مَشَاهِدٍ بَيْنَ النَّاسِ بَرَكَةً وَهُشَانَةً اِنْ رُمِرَ دَرِ عَرْضِهِ قَرِيبًا حُدُوثًا
 وَصِلَ صِدْقِ اَوَّلِ مَعْرِفَتِش کَرایند پس آثارش نظر نمایند که الله صانع کل
 فَلَاصْنُوعِ فَاَلْعَالَمِ مَصْنُوعِ وَاَهْلِ ظَاهِرٍ بِطَرِيقِ طَبَقِ عَالَمِ رَاوِاسْطَةِ مَعْرِفَتِ وَجُودِ
 دَانَسْتَانِدَ کَالْعَالَمِ مَصْنُوعِ وَکُلِّ مَصْنُوعِ فَهَوَاثِدِ صَانِعِ لَاجَرَمِ فَهَوَاثِدِ
 سَنَجِ مَا رَايَا شَيْئًا اِلَّا رَايَا الله بَعْدَ وَجْهِهِ اَرَضِيْفُهُ قَالِيْنِدَ بُوْجُودِ وَبَعْضِ
 وَجُودِ جَزْوَ جَوْهٍ حَقِّ مِیْسْتِ وَاِنْ صُورَ اشْکَالِ مُخْتَلَفَةٍ بِرُتُوْبِ اَزْ لَمْعَانِ دَانَسْتَانِ
 هَرِکِ بَرِکَتِی تَابِدِ خُودِ اَرِشَاپَهْ غَرَضِ مُبَرِّسْتِ مَثَلِ خُورْشِيْدِ کِهْ چُونِ بَرِشْمَايِی مُخْتَلَفِ
 اَلَا لَوَانِ تَابِدِ هَرِ آئِيْنَهْ مَعْکُوسِ لَوَانِ مُخْتَلَفِ خَوَاهِدُ شُدِ وَحَالِ اَنکِهْ اُوْخُودِ لَوْنِ پَدِ
 پَسِ اِشَانِ دَرِ هَرِ چِهْ نَظَرِ کُنْدِ حَقِّ رَا پَسْتِ وِ هَرِ کِهْ رَا جُوِيْدِ اُوْ رَا يَانْدِ بَدِشْتِ
 دَرِیْنِ عَانَهْ اَزِ پَرْتَوَادِ هَرِ کُجَا مِیْکُرْمِ اَنْجَبِی سَاخْتِهْ اَنْدِ کُوِيْنِدِ جَمْعِی اَزِ مَاهِیَانِ هِمِ
 کِهْ مَادِدِ مِیْسْتِ کِهْ حُرُوفِ آبِ مِیْشُوِيْمِ وَاَزِ جُودِ آبِ اِثْرِی مَنی مِیْمِ وِ مِیْدَانِ کِهْ آبِ
 چَسْتِ پَسِ بَرْدِ مَاهِنِی کِهْ بَرِکِ اِشَانِ بُوْدِ اَمْدِهْ کُفَشْدِ کِهْ اَزِ اَبْمَا بِنْمَا اُوْ دَرِ جَوَابِ
 شِمَا غِیْرِ آبِ چِرَنی مِمِنِ نَمَائِدِ تَا مَنِ آبِ بَا شِمَا نَمَائِمِ وِ شَرَطِ کِهْ دَرِ حِیْنِ مِشَا
 تَجَلِیَاتِ نُوْرِ یَقِيْنِ چِیَانِ اَزِ هَسْتِ خُودِ کُبْزِی کِهْ بَجُودِ دُوسْتِ چِرَنی دَرِ مِیَانِ نِهْ مِیْنِ
 عَکْسِ شَخْصِ دَرِ آئِيْنَهْ خُودِ رَا يِنَا رُوِيْدِ اِکْرِ خَوَاهِی اَزِ رَاهِ مَنَانِی بَا يِدِ کِهْ بَجُودِ پَرِوَازی کُنْدِ

راکبی بر آب رسید هر چند خواست اسب را در آب نهد مگر کفش رزم نمیدارد پس آب را بکمال
کردند تا اسب با نی گذشت محالی در محال گفت اسب را در آب مید قطع نظر
با مشکل بود چون خود را در میان ندید بمطلب هر چند درین راه پیشتر روی ^{نقش قدم}
پیش منی و چند آنکه این بحر را بقبررسی کوهر مقصود ریایی که شاه جرعه نوشان ^{لذة}
لشایرین سر حلقه صبحی کسان کاس من معین ساقی بسیل مضمون ازلی حاشی
بخش کوثر لطف لم یزلی علی ولی صلوات الله علیه در جواب سالی که از حقیقت ^{انوار} حکایات
قدس سوال نمود فرمود نور شرف من صبح الازل و ملوح علی هیاهل التوحید ^{انوار}
پس شوق بر سایل افروزد و طلبت یادت تو صبح نمود بار دیگر حضرت فرمود ^{دطف}
السراج قد طلع الصبح و انیطا بعضی اوقات حالت مستی دست میدهد که از تاسیر
محبت دامن از عیار هستی در چیده و هر چه بخرد دست جمله پیچ و پیچ پایی
بر فراز عرش یمن زمره بردار و جهنت و جہای الدنئی فطر السموات و
الارض میگردند و این مرتبه را فناء فی الله گویند لیکن چون بسبب تقوی و پیر ^{طوبه}
نفس در لباس مکان است بازاران اوج رفیع بچاه و دل بدن آمد و کسوت ^{معاشات}
در بر میکنند کما قال البنی صلی الله علیه و آله لا الاجال التي کتب علیهم ^{لستفیر}
ارواحهم فی اجسادهم پس حال معاشرت اگر در جمیع امور مرد سالک متابعه
شرعیست غرض آنوی صلی الله علیه و آله نموده قدم از منهج صواب پرودن نگذارند

فهنو فی همیشه راضیه و آلا از مزاج امان خواهد بودن که فائده عاویذ و دیگر
 نشاء محبت متوسطت سخت بر معرفت ذات محلی بصفا تا الهی کما هو حق تا ابد
 که عی در که میزنی و خانه که میپرسی و آلا مطلق نرسی و در کتب عادت مستور است
 که در زمان خلافت موسی علی نبی و علیه السلام عابدی با آنکه چندین سال عبادت
 کرده بچگونه اثر و تربی که ایزدی بر او ظاهر نمیشد روزی حقیقت آنرا بجا بیاورد
 معروض داشته است و اظهار آن حال بحضرت ذوالجلال نمود موسی درین مناجات
 چون از سبب قبول طاعت عابد و موجب پیکار کندی دی از کعبه یقین سؤال نمود
 جواب شنید که یا موسی چهل و سی سبب بعد از او شده چه باطلان را درین راه
 راه نیست اگر فردا بجهت امتحان زمانی با او نشستی حاش بر تو ظاهر کرد و حضرت
 دیگر زیارت عابد آمده بساط مخالفت و مصاحبت با وی کسر و چون زمانی بود
 عابد لب سخن کشود که حیف که خدای ما را راحله نیست که سبزه این بر او بوم
 علف تلف نشود موسی گفت ای طاهر خدایا بر کوئی راحله چه خاصیت عالم این
 دوست این نوع سخنان است که سدر راه تو گشته ترا در پس پرده حجاب دارد
 و درین مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت
 نموده ساکنان این راه را دستور العمل باشد قصه دیوانه بغدادی با آنکه
 تواند بود و تقریر این حکایت آنکه صاحب نظری گوید که در دار الشفاء بغداد



جوانی دیدم مقتد که نسیم انعامش را که آینه اش تاج کاشن خست کرده سل
 جگر آینه اش بیک خوان و فابرا زوده و از هجوم کربه سیل اشکس زکب رعله ^{بغذا}
 کاوشش بجز رخه کرنا له اش حلف تیشه فرما دیغی اور سور سور عشق در ^{شود}
 و از سر خوشی با دججت سر خوش بدبخت سری نهاده بصدد دروغ برین
 شی قاده بصدرخ و صغف بر چون ازیم شپخون سپاه جنون ملک ^{عقل}
 از ملک ما عشق عقال قامت از پای بر گرفته روی بزمیت نه لاجرم نه بچهر ^{پیش}
 مفتون است و لیکن چنان بر یاد آهوی چشم سلسله سویی سر خوش بود که هیچ ^{سلسله}
 همچون همتش جز بر خیز زلف کردن نهاده بر کهنه حصیری بار روی ای نهی
 شختر و گاهی بدین نغمه متذکر بدبخت بلکه تن بکدخت بی او را شش ^{سومرا} اگر
 ز پنجره کردن فتد بر پام را پس برسم دل سوزی گفتش ای جوان مباد که زک آف
 چهره ات رنگ نهشته و پامش دیده ات از سیل سرشک سیل طمست آورده اگر چنانچه
 از سودای خوشخواره مزاجت بصفای محرق فراق محمل شده اعلام کن تا با ^ج
 فیترا ای تدبیر دفع بغم بجران نموده شود اگر کوئی از آله ایمرض که در طبع ممکن
 ممکن نیست پیغام از حقیقت ما فی بجهان نزد جانان بعد از وقوف امکان ^{فلا}
 بدبخت در خدمت چو سرو پایستیم مدام که خود بیان کل بودم پر ز خارا ^ک
 جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله رفته و فلان خانه را در کوفه ^{بعد از}

استماع جواب کوئی که آن لکد کوب شد باد فراق را که از آتش حسرت ^{خاسته}
جدرشته آب را دیدیران میگوید رباعی در عشق تو ام طاقت نهائی نیست
وز بهر تو ام تاب سگیانی نیست تا تاب توان بود تحمل کردم اکنون ^{چون}
تاب توانائی نیست پس مقتضای فرموده آن جوان سراغ آتخانه گرفته چون
مضمون پیام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم حشری که آهوی رویا باز ^{چشمش}
دلانرا در کین نشسته و ترک خور ز غمزه اش سرفقه بر فراق بسته از رشک ^{لعل}
خون در تن یا قوت فاسد از شرم سبیل زلفش بازار ز مرد کاسته فلک ^{هر موی}
در دماغ آینه کی از سو و خیال پر دانه خالش در دل عیبر نقطه ارسوید بدست ^{شهر}
کرین فتنه پر آشوب شود اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود سر درج ^{کشد}
در جواب گفت رباعی در عشق کسی را که توانائی نیست وز بهر تحمل ^{سگیانی}
نیست مرگست علاج او و پیرون از مرگ هر مصلحتی که خویش درمانی نیست
پس باز گشته کیفیت جواب بچوان باز نمودم بچاره لغزه بزد و جان ^{بدر}
اعلام واقعه چون بدرخانه دختر باز گشتم آوارنی شنیدم که دختر نیز ^{مرد}
شنیدم که روزی کرد لیلی بقصد هند سومی شیش میلی چو لیلی ^{ز دخی}
نیش از پی خون نوادی رفت خون از دست مجنون ^{لمعنا}
محبت داین کنایه از عشق مجاز نیست جمعی از غمنا عشق مجازی ^{اسب} ادراج

حقیقت صغیر معارج قرب حق است آنکه که المجرز قطره حقیقه و بعضی از
 حکمای این حالت را نوعی از مرض مایه یخو یا شمرده اند که بسبب تجانس صورت شمال
 جمیده اختلال در مزاج و تشنگی و دماغ حادث میشود و ظهور این مرض را در مرضه غذا
 و بهای نسبی سبب شده اند و ایشان پیشتر یافته اند و علاجش را کثرت مجامعت و عفت
 و صیغه غیر فعیله اند و اینها چهار موحشه از جانب مطلوب است و بعضی گفته اند
 از بقیع فی القلب و یحرق سوئی المطلوب و در سطو گفته اند عشق عا احواس من در این
 و قبل عشق با رنوده قطع علی الافنده و بر هر تقدیر عشقی که بغیر شهوت متیاج باشد
 بهوس است چه محبت شریست تره نفس ارکد و درت جنات شهوانی و
 خاطر از آلاش لذات بهیمی چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع بدست می
 ست طوق تعلقی کردن دل گرفته بی رنزه شوقی و ترانه ذوقی نباشد مقصود
 انسان کلمه چند از صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته خامه میگرد و در صفات
 عشق بداند عشق خست که چون بمکمل دل سمنده خار خار در دآن عرصه را
 غبار آسایش پر دزد و نسیم است که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ
 جگر کشاید کاه طفلان است بنوازش خامه کلون در بر کند و کاه فسر دکان
 بکر می کلاه آتشین بر سر بند و امن مفسان از مینان جو دش چو ن امن بگر
 مر جان و دست برستان از پینه داغش چون شاخ نرسین گل افشان

فصل هفتم در کاشتن بلبش صبح فجر سعادت کعبه را عشق چراغ دل فروز و بی
 و شورش سوز و فزونی الحی عجب نشاء است شوق افرا و طرغ کفیتی است بهجت
 اصلا از خالی خالی نیست و از عاری می نه تا توانی دل را از شغش بکار برد
 و خاطر از بخش بکار بکار که گفته اند بلبش را آتشش اگر حاصلی بود است
 که دوستی همیشه دمی برابر دوست ذکر صفات عاشق در محبت و مکر کنی
 و سر باری و درم ریزی و خون نوشی و خود فروشی و تن بچود دادن دل چهره
 شرطت بیاد یار شاد باید بود نه بدیدارش معاد بداند که در عاشقی کف پرور
 پر داغ است و کیسه هن بسته خوشتر از کرپان لب کشاده درین بازار رخ رز در
 عیار دنیا نیست و یا قوت سر تک را کسی عزیز نه چه لذت عشق در آنست که طر
 جانان را با یار سیم دوز شاد سار می نه با فنون و یرنگ که گفته اند شعر
 را بر طرف کن تازی بید کنی و خاطر عاشق از غایت تلبش شوق در هیچ
 از معشوق تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد از
 آن عرض اختصاص و اتصال آنکه دوام استمرار و وصل مدعاست پس از آن باید
 گذشته مره آن رنج پیوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشقی بر طبع
 نباشد تواند که با عشق یار مدتی بسر برد و الا بزوال یا بملاک همش مفصل خواهد
 صفت معشوق این سگدلان جفا کار و جود پیشگان عاشق آزار هر چند شما

حسن فریفته و راه استماع نصیاح بحریم گوشش خورند و میزدن عجب دایمی
 غرامی دست و گریبان است و طلال زوالی تیر در کمان از سیاهی نامه عارض و
 تر از وی حسن یاد آورید که شام باین راضی آمد از پی پیا شد و تم ندانست اسرار
 عقب نیست باری شوق صاق از بوالهوس مرز و شباسید از اثر یارب بحر خزان
 پو فانی شعار خود مسایید با اهل و فامرو و غامبارید و حاصل کلام شود محبت و این
 عشق بازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق سجده می باشد که حکم تخریب و بقا
 تن حجاب قرب روانی نکرد و چنانچه اگر بصورت جدا باشند و لکن معنی کلی اگر در
 از هم خستین باشند ولی در باطن در عین شتی فی الحقیقه قصه از ردن زلیخا و یوسف را
 در زندان و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم و می آن است بر آن تقریر
 این حکایت که آورده اند که چون ماه سپهر کنگان بظلمت زندان محض شد که
 نجات مهیر از بحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد تراکم افواج ابتلا با
 خروش از پادرا نداخته و امتداد ملاحظه امواج سو سیف عشق را غرق ساخته بود و لا
 سبب بالیخولیا می عشق انحراف در مزاجش راه یافته نه دلش را از صبر چشم باری بود
 و نه عشقش را با دماغ سر و فاداری بدست دماغ عشق نداری بهای زلف پیر
 که این معامله با خاطر پریشان است و زوز می نفس رو باه باز کرد غضبش را
 بر آن داشت که باز از یوسف داغی تازه بر دل یعقوب گذارد پس بر در زندان

آمد و جلاد می فرمود که تن یوسف را بیدار است و ضربت تازیانه چنان برجه ساز
 که سبب کشین خاطر من گردد و باید که ناله اش از پس یواری بگوش من رسد
 آن زمان که سپاه سیاه اندرون غضب را که غضب ملک ل کرده ملک حم
 رحم نماید شمس بی تکلف من خیزد و خیزد توام یوفانی دیدن و گرمی
 نمودن مشکلات مرد سیاست مشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که بموجب
 که با العرض بر طبع و مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضای امر
 نیست چگونه تا عتاب آوردی که بر کل را چون سبیل زلف منقشه در آب افکند
 و شاخ یا سمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از حصار پیر بهشت قدم بدین
 بندیش را نیلوفر می سازد و کنت مشک اگر بترسم با غش ره یابد شور در آن
 اندازد ز بس نازکی کردش و نجه پای اگر کفش پوشد ز رنگ خا چوبه
 محمل نماید گذار خلد خواب محمل بپایش چو خار پس با اضطوره طیر تو حیل به
 و یوسف را با علامه تلقین نموده و تازیانه را بر موضعی دیگر میزد و گویند یوسف
 در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاد می نمود و زنجار در زجر مبالغه بیشتر می نمود
 عاقبت آن شخص را بنجا طرخلید اگر بپسپیل امتحان کشف اندیش نمود خواهد
 که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع یابد مباد که چون از علامت تازیانه اثری
 همچون ریسمان بخود پیچید مرا بقای من کشد همان به که رشته شفقت را

مهتر سرسوزنی بر آب سپید تمام و جامه حرام بمهر آتش قصاص بریده خواهد شد
 پس آردن یوسف نمود چون تازیانه اول بدوزلیحا گفت که بس است
 دیگر تا بم نمائید بکشت دست بدارید که تابش نماید شوخی در چشم یاسین
 المعتمد در مکارم سخاوت قوله تعالی الذین یفقون أموالهم فی سبیل
 کثیر حبه انبت سبع سنابل فی کل سبیل مائة حبه حضرت
 رب العالمین علیه کمال التحیات فرمود من یطعمه علی الانعام صیارت
 علی الدوام و چون سخاوت عبارت از میل طاعت بذل مال مر خداوند
 پس بر این صاحب این سیرت محبوب کما فی نام خواهد بود حدیث معمر مثال
 خاتم فص الرسل علیه صلوات الله المست بر سبقت اسخا در دخول جنت بر
 اُمم چنانچه در صحن مجانبه بازوجات خود فرمودوا سر اکلن الحوقاتی اطولکن یوم
 شما اند در بذل نعمت پیش است در هشت روز و ترسد از کربی پرسید که ترا چه
 بر شیوه کرم اگر کرد گفت از شاه بای عبرت گرفتم که تا خستی که در دست
 صرف نکرد خشت دیگر شش داند و صفت سخاوت بیشتر است اگر چه بکشت
 حاصل میشود اما بران اعتمادی نیست چه بهمان طریق که حصول کسی است
 شاید که ترش نرا اختیار می باشد و از حسن سیرت سخاوتش که بخل باشد
 میشود قال الله تعالی الذین یکنون الذیوب و الفضل و یفقون

فِي سَبِيلِ اللَّهِ نَبِئُكُمْ مِنَ الْمَعْلُومِ بِرِكَاحِ ابْنِ أَبِي هُرَيْرَةَ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 مَقْسُومٌ أَحْمَرُ وَمُحْرُومٌ الْبَحِيلُ مَوْسَمٌ وَكَلْمَةٌ اِتِّفَاقٌ مَالٌ سَبِيحَاتٌ لَوِيحَةٌ
 دُمَاكُشٌ مَوْجِبٌ طَيْرَانٌ حُدَنٌ مَثَلٌ حَوْضِيٌّ كَهْ أَشْبَثُ مِنْ مَخْرُوجٍ غَلَايَةُ مَخَارِجُ
 بِأَحْدَثِ رَحْمَتِهَا شَابِدُ بِيْرَانِصَارِي كُوَيْدُ دُنْيَاكَ دَوَسْتُ مِيْدَارِي مِدَّةٌ مَبَانِدُ
 دُشْمَنِي بَجُورَتَانَا مَعْدُ حَلْمَا كَلْمَةٌ اَنْدُخْلُ سَبَبُ بَعْضَانِ حَرَارَتُ غَيْرِ زَيْتٍ چِهْ نَخْلٍ نَعْدُ
 كَفَافٌ قُوْتٌ يَمْخُورُ دَبْدَابَةٌ سَخَاوَتٌ اَسْمَةٌ حَدَثٌ وَاِطْلَاقٌ تَفْرِيطٌ وَهْدٌ سَطَاوَلٌ
 اَصْرَافٌ نَامُنْدُ اَنْ عِبَارَتُ اَزْ زِيَادَتِي خَرَجٌ رُخْلٌ وَصَرْفٌ مَالٌ بَغِيرُ ضَرُورَتُ
 بَذَلُ مَوَالٍ بَغِيرُ مَسْتَحَقِّ قَالِ حَسَنُ بْنُ حَبِيبٍ النَّاسُ مِنْ اَخْذِ بَغِيرِ حَقِّ وَاعْطَى
 بَغِيرُ مَسْتَحَقِّ وَابْنُ صَفْتِ شَيْوَهْ سَفَهَاتٌ وَشَرُّ مَا حَجَرَ ابْنُ طَالِبٍ لَازِمٌ وَصَاحِبَانِ ابْنِ
 طَبْعِ اَكْرَسَانِي اَنْدَكُ اَزْ مَرْمِيْرَتِ يَا كُنْجِ يَا عَيْفِ زَرِي جَمْعُ كَرْدَانْدُ وَازْمَقَتِ صِنَابُ
 وَسَفَرُ امْثَالِ ذَاكَ بِيْ بَرَاهَنْدُ لَاجَرْمِ قَدَرِ زَرْمِيْدَانْدُ وَجِهْ دَوْمُ كُنَايَهْ اَزْ زِيَادِ
 اَحْيَا طَاسْتِ دَرْ مَعْرِفَتِ مَسْتَحَقِّ وَدَوْرِيْ پِيْشِ اَزْ قِيَاسِ صَاحِبِ ابْنِ طَبِيعَتِ
 نِيْزِ نَخِيْ تَشَابُهِ كَلَمَتِ چِهْ ابْنِ شَيْوَهْ بَرِخْلِ اقْرَبْتُ وَجِهْ شَيْمِ مَحْمُودِ اسْتِ بَدَلِ
 كِهْ خَيْرُ اَلْاُمُوْر اَوْ سَطْهًا وَدَرِ ضَابِطِ سَخَاوَتِ مِيْنِ قَدَرِ كَافِيَسْتِ كِهْ چُوْنِ اِنْخُودِ
 تَرِيْ دَرْ مَوْنَتِ وَقُدْرَتِ پِيْشِ اُوْر اَدْسِيْ كِرِيْ كُنْ چُوْنِ كَرَسَنَهْ بَرْدَرْتِ آيْدِ اُوْر اَمْرِ
 نَسَارِيْ كِهْ قَالِ اَللّٰهُ تَعَالٰی وَاَمَّا السَّائِلُ فَلَا شَرَّ اَوْ قَارِئَةً زَيَادَهْ اَزْ يَكْسَالِ لَازِمِ

کرد حال عسرت کافر نعمت بزل نماید اگر چه سخت باشد و شکر کننده را نعمت
 و نعمت دهند را شکر کنند و گفته اند قدر شکر کنند از نعمت دهند بیشتر است چه
 باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقر از حبه سخاوت و مفاوضه و خول ^{در} محبت
 است قال النبی کمال شئی مضاعف اجنه حب الفقر فی الجملة آنچه از صمعی منقولست
 آن مناسبست و تقریر این حکایت آنکه منقولست از صمعی که گفت در آن
 که شهباز اوج پرواز نهمتم بغرم صید خوش معانی غریبه مشاهد شود امور عجیب ^{صفت}
 کشود مرا بجناب سفر داشت وقتی بغرم سیر حجاز راه دراز نمودم شبی ناکه مادر ^{حاج}
 بر حال و شیرکان حبه خاک بگریه رود و دید کشود برق حشرش از رعد ^{دو} محبت
 دلش بر ملک لاله می بست زین باستین عیار هر چند اشک از چهره اش میزد
 همان طوفان سیلش تا بمن بود فلک مست اشاع چند آنکه دانش مسکرت
 همچنان خون صبحش بگردن پند خوش همت بر میان رزد و من ابر کرم
 خاک ترسم عاقبت در کاسه چگون کنم طغیان باران با مه اعمال سیه کاران
 چون برف سفید رخته و سیلاب سرشک سحابی پیستو ترا از یاد ^{حیه} اندازد
 پس در آن شب دیور تک عباسی لباسی که غول خلقتش راه بصر میزد چون از ^{آب}
 قهرمان باران بهر طرف که شاقم نیاهی نیاقم ناچار بغریمت نهیمت ^{بوش}
 کاتم لکام داده در عرصه پیابان هر سوشتابان کستم شعر کر که زار ^{تشنه} خو

آسان بود میکردیم تا رگم جبران بود و لیکن هر طرف که رومی میسر می‌آمد
صوت را نمی‌نمودیم و بهر سو که کام می‌گشادیم نغمه خلاصی نمی شنیدیم ما چاره
از خود شستل بر ک نهادیم و از زبان بر گرفته تن پلاور دادیم ملک طلیعت
شاسن نه قدم مقصدی کردیم که درین بادیه سرگردانم ناگاه از جای
طور هدایت مشاهده صبح لغای خورشید سخافی زوئی که از عکس فرغش
مشکین لباسش ظلمت از چهره برید چش و از پرتو عارضش فلک کجلی بر نثار
کلناری ساخته اعی در آتش تار لعل نار با غم از دل گرفت بدت باردلی که خاک
خسته بود از روشنی خد برسانید بر گرفت از ذوق مشاهده این سمع
نختم بر فروخته و عین دلم بجنبه لب کشوده پروانه شو قم بال افشان کشت و بل
اقبالم خوش الحان پس بر اثر آن شعله دویدم چون نزدیک رسیدم می‌دیدم
با غلام خود گفت عجب حال است که مشب آواره بدینچه و پناه یاورده اما که طوبت
منع اشتغال آتش است باری به نوع که باشد آتش برافروز که اگر مشب خبر و رو
همان بمن بی شکرانه آن از من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم غلام روز
مان خبر مرا بخواجه خود داده آرا داشت و او بند خواجه میگفت بدت شکر خدا که هر
طلب کردم از خدا بر منهای همت خود کامران شدم القصه تا سه روز که در آنجا
بودم هر روز بهییه لوازم ضیافت و توطیه اسباب قامت قیام میبود و گاه بر توبه

کردنی گاه و کوفته قربان جو دش کباب آهوشور کرد و بدش عطر بهو بریان
پخت فروخته داشت هیچ از مهربانی که برخوردار با داریزبانی بعد از مدت
روز شیوه انصاف مرا بران داشت که بهر تحقیق و تصدیق با عزیمت مطبوعه
اشغال بسته سکون را بپسیر بدل سازم که نقشه اند پخت ماقه طبعی عن برستان
طمع تا نخوری غوره هم زرخ میزبان اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده
و داغ کسردم دیدم که اثر زنک غم بر حسین جمله نقش بسته به چاک از آن قوم طاعت
جویم نشند مرا از کیفیت آن حال حیرت افروز از روی عجب سوال نمودم که این
دو سه روز بنوعی مغرور جویم از خوان جان شما پرورد که تا قیامت از عهده
بد آیم شکر چه در او شایسته است که ایم که تا محشر ز خجالت بر نیایم و لیکن این
که وقت دعوت حسین ^{عطای} حضور چنین بر چنین شما عجب نماید کمی از ایشان متعزز
جواب شد که تا همان زن قامت دارد بجانش عزیداریم و چون آنجا حلت میکند
از وی پیر از آنکه داغ و فراقش را جگر سوزاست و آتش جگرش در دل اشعلد
بغایت مهمان نامهربانی باید که ما را بدین روز که دارد و سر خود گیرد نمی باید
آشنائی چو کردی چیست بموجب حدیث المعشر هم در محاسن شجاعت هر
شجاعت اتم و اعظم است از سخاوت چه شجاعت مستلزم گذشتگی از نفس و مال است
و سخاوت مستلزم اخیر و مرد بین صفت اهل است قال النبی صلی الله علیه و آله

اِنَّ اللَّهَ بِالشَّجَاعَةِ وَالْزَعْلَى قَدِيرٌ وَكَذَلِكَ يُصِفُ زَيْدَ وَجَدْتِ اِنْ شَاءَ
 چه بسیار صاحب کبر و شایه و محاوره و مناظره در برت و لیر کشته و شجاعتی
 که بی سبب فتم در حین ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بود و چه بعد از طلوع
 آینه اندیشه در طریق مدفعه آن چاره جسته خوف را بجهت مردمی از طبع و در سبب و از
 و قوف اندیشه را در طبع مدخلی نیست و دهم است که از رستم زال پرسید که کدام نوع
 از شجاعت در مدت العمر بیشتر مفرد بود گفت شجاعتی که در خفته بودم تا گاه از شجاعت
 ورته جابه کردم چون دست یاریدم ماری بستم آندازوی ترسیدم چیدم آن
 که سبکی کشتن یا قلم و شیوه شجاعت نیز حد است حد فراط آن عبارتست از
 کمال بی باکی و دلیری که مقتضای حرم خرد نباشد چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زده
 یا با جمعی سبزه که صرفه کار در آن نه پند این را تهور گویند و این نوعی از جنون است
 وجه دوم تقریب و این کنایه از احتیاط و دور از قیاس است در کارزار و در اندیشه
 در عاقبت کار تا بحدیکه فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از جمله حسن است
 و بنایت مذموم و بواسطه پنهان شجاعت پس شجاعت متضمن دلیریت است که بحال واقع
 شود از روی عقل و حرم و صاحب شجاعت را در امور مزوده قصد نیز معتبر است چه
 قضایا اتفاقیه مثل رومی که تیر بقصد صید مرغی از کان کشاید و دشمن آید و بیابان
 شوان گفت و آنچه در شجاعت در شیوه خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از او

نداده صرفه خود ملاحظه نماید چون تا صبح و متیازد زوار عازم دارد که باریق
 ستیزه کردن منصب خاک نیست و از لاف و کراف خصم نمیدانید و چون دشمن
 امان خواهد دست از روی ببرد و لیکن اگر کشش امین نباشد و بر عاخر تر از خود
 جفا نازد چه عاخر کشی شیو مردان نیست و در لاف بردارن مرگ هر سید بلکه
 اینمندی بخاطر آورد که هیچ نفس بیدار نخواهد بود قال الله تعالی قل کن یفعلکم
 الفراق ان قهرتم من الموت والقتل هر چه بخون خود سرخ روی بود
 به از یرقان نزعست چنانکه شاه شکار پیشه شجاعت است قد العالی علی ابن
 علیه السلام بدای امان نمود والذی نفس ابی طالب لایف من یث
 علی الرأس اهن من میثه علی الفراق از پیروی ظلم بر میرد چه
 قبی که آدمی را از خون بسیار رختن بهم میرسد نفس زود و نظم راعب میشود و معرکه
 کارزار شادمان شد چه دل مبارزت اگر چه شتم بر صفت است لیکن غایب
 مشعر بر حجت و مفاخرت خواهد بود دشمنی را چون بزرگ کند اگر در زمانش بکشد
 در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک عفتی تمام رنج خود را ضایع کند و گاه
 باشد که سر نیز در بازو چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته و همه
 ضایع شده و بیان این قصه آنکه حکایت در این باب بخت رسید که در شش زنده
 پوشش صاف مشرب در و نوش که کام بقیش از چاشنی انقضای فخری حلاوت

مذاق کشته و لب آتش از ساغر الفجر احیا الله صاف جرعه کشید پخت این نمره
 که سالکان دهند در ظل حمایت آهند زیر قدم قاشده پست از جام محبت
 ازل مست و از آنجا که رسم درویشانست و عادت خوبی ایشان بحکم سیاحت
 پای مرچهای همتش بر سر بلادی از سود ملک خود بطی پایان قدم نهاد
 شعر کی بر فرش سنبلیله بر روی کلاه افکند نیم ناتوانم تا کجا خیرم کجا فکرم
 بعد از قطع منزل شی بر باطنی رسیدم بار اقامت کشود و چون زمانی برآمد
 از دور در آمد سلاح آراسته و بر یورنجایت پسته چون یک نگرست جوانی دید نو
 که نهال آه از حیرت سر و تشنیه بگل ماند و لاله را دید از حیرت گلستان چشیش
 داغ بر دل نهاده لعش مخلوئه تبسم دکان سکر فروشی کشاده و در پیش چاهش
 معجز عیسوی داد آسمان چون بین خاکش و زمین چون آسمان تیره با
 شعر که صورتی چنین قیامت در آوند عاشق هزار غدر بگوید کناه را و
 وجود حسن طوفان اساس و ملاحت سکر اقتباس آتش شیری و شجاعت آریا
 همیوش ساطع بود و انوار دلیری و قوت از غرّه میوشش لامع بیت تبشیر
 سر پیروز و شمان سپر زنده چو هماهنگان به اما چون بقلعه درآمد از
 شید طینت شب آید اسب به سب و سلاح کشوده زمانی با درویش افغان صبا
 نمود پس بجهت احتیاط آتش زده و شمع برافروخته درویش را گفت بر خیز ما براه

یکدیگر اطراف و جوانب را بطور املو ملاحظه نمایم مبادا کافر دلی بقصد زهری
درین محاذ آه کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج بردی علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد پس شمر بدست درویش داده خود چون آفتاب در پیش و چون سایه از پی
حجره حجره ملاحظه نمودند ناگاه حجره چراغ فراغت داشتند جواز از انظار مکرر طبعی قیاد
که از صلابت بیشتر خیر بر کف مرغ لرزان بود و از سیاست بیشتر طعن سنان چون
کشف سر از کرپان بفرم غار مکرری بر گمان فتنه زده افکنده در کمین خون آشامی
نکبت بکین خواهی میانرا شک بسته دل چون سنگ بر حنک بسته اما در وجود
دید که شعله اجل از کمین برخاست ناچار دست بستغ کرد ولیکن آن شیر خجسته
ترس نل راه داد و بران شعله خس چون صرصر در آویخت و در زمانش بر زمین
دو تش را بست بیتیاری و تسارش درویش آغاز نغمه آفرین سرانی کرده پس
کشش مبالغه بلیغ نمود که خارشین و ت از شعله اجل پاکسور به در شعله فتنه
ستم بر کنده خوشتر و کمین جوان بمغسی راضی نیست که اگر امشب بر هر یک
افعی مزاج جرعه مرکش چنانم فرود شیر و زرا چون معلوم شود که روزه دار شده
صبیه کردم اگر زنده اش به بیند دانند که قوت سپر خه هر بران تا چه حد است
کیرو چو صبح از رخ شب پرده غلام پیدا شود که مرد کدام است وزن کدام
و چون در انشب از آسپ نکاز لشکر سوار لرزه در شهر بند بدن افتاده بود سجد

که ارادت برودت سخن در دهن خون در بدن سخن بسته نه باد پر دای و ج
 آب یارای موج بدب زدی شد است هوا که ز مهر بر مزاج نفس نشسته
 بکلماتی غ چو شبنم بناچار آتشی بر فروخته سر کرم شاه حرارت بود
 چون زمانی بگذشت آثار مواکب خواب در قضای دید ظاهر گشت جوان بار
 گفت تو اول زمانی پیارم تا من پس این بندی را بدرم خون تو از خواب
 سیر شوی نوبت خواب از منست و رحمت پاس از تو گفت عاشاک تا این ^{شده} شبی
 باشد مرا خواب آید چه بکلم النوم اخ الموت خواب برادر مرگست بدب چگونه
 بچشم من خواب آید مگر خیال تو پیرون رود که خواب در آید تو بخواب و کن
 پیدرم و از آسایش خواب پزار پس جوان اعتماد بران کلام خام نمودن خواب
 داد بدب چه خوابی آتش صد خرم عمر چه خوابی همچو افغی دشمن عمر چون
 برآمد درویش را نیز از تعب راه درنج پیاده روی خواب بوده پس هر دور از
 یک شاه کرم شد درویش وقتی سر از خواب برداشته دید که دزد حلقه دگر
 آتش سوخته و سر جو از آباب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت بدب
 درین پیشه کند خوابگاه یا سرش از دست و دکلاه پس آن دزد جو از آن
 نمود و بر اسبش سوار شده از غایت اضطراب غافل از درویش روی ^{بناو} بدب
 درویش خلاصی را عنایت دانسته در رباط را مضبوط ساخت اما چون ^{دزد}

راه برفت درویش پادیده بر قصد قتلش خان منقلب ساخت چون در
 بسته دید با کت و که در هم کشای با بتو ازین غنیمت حصه هم گفت ای فردا
 مرا با اسباب جلال چه گفت که بدین عیانیم حرام الفت باشد تو آتش ظلمی که بر سر
 از آن باشد که دود آه مظلومی برقی فنا بخور من عمرت بکنند یا ناله حکر سوزی
 خس و جودت خاکستر سازد پیک آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشک
 رخنه در دیوار آهین میکند امید دارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان
 که فرود بر عثمان عمرت رقم جزا بیتیست بیتیست مثلما سجل کرده ایم زمین را از شقایق
 خونت لاله زار کرده و خارستان جهان از نو و زمرکت نو بهار پیکت هر که بجز
 جمیعت شایارب که پریشان تر از آن زلف پریشان کرد و اما چون در
 که درویش درش میکشاید بر کرد حصار برآمد که مکر از رخنه راه باید ولی انقضه
 اندیشه بکنکره حصارش نرسید و کبوتر و هم او جش نهایت ندیدی بنایش چون
 دل خوابان از سنک و ساسش چون دیده عاشقان پر آب حصارش چون
 داران مقصود و یوارش چون محبت عشقان بی فتور بخت بنایش چون
 سکین دلان درش شک چون خانه مجلان بعد از سعی بسیار چون از کشتش
 شد راه خود گرفت روز دیگر که شام صبح در تمام مهینان است که اکب و محبه
 تا بدین در خون نشست مردم مسافر در حصار کشوده چون انحال نبال گرفت

فسخ عریضت سفر نموده بر گشت چندی راه رفته بود که جمعی پیر بر خنده و سراج
 بخوان از روی گرفتند مرد تهره را فواره آه از سینه جوشید که گمان بر
 قضیه نمود سواران بعد از سماع این واقعه از اسب کمال افتاده چهره زمین را
 اشک لا کون را خوانی کردند و عرضها که آه شریک آتش زای همه پاک
 بر هر خند لب کشاده طفل سرنگ از منهد به گال افتاده بجای بدین لغوه بود که
 و بدین ناله ترایه سنج شعر خور در خان چرخ با هوای این حرم تیر می خان
 گفت زه این کلان و طبع در دیش بعد از تحقیق دانست که انقوم پدر و برادرش
 بود و بطلب آدمی آمده اند و بجهت تروخ نامردی که پدر پادشاه کرده جوان جوان
 که از روی ناخوشم کند روش چشم باز گشت پس با ثاق بار گشته سخت بخش
 قدم شاه چنانچه پی دزد برداشته بدر غاری بردند که آن پیار در آنجا خواب
 و را بقصاص خون پسر گشته متاعش را تاراج دادند آنکه برباط آمده نفسش
 سجان بردند و نم از سر گرفته مشنوی مفتی برین پرده در دناک بکن
 پرده نشینان خاک با سر و کلچه لاله رنگ که خاکش کشیده اند اغو
 شک با جرعه شان فر که نشین کشیده چون دود حتم نشین لمعه دارد
 در مراعات صحبت چون انسان را امکان هلت اجتناب است چنانچه در حالی
 عالی از حالت افکار نیست پس چنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت بد

که در قواعد حکمت مقرر است بجا و است یکدیگر محتاجند همچنین در این صحبت
 یکدیگر را بضرورت مقتضی چه طبع بشری معتاد است بکفایت و شنیدن و فاد و
 و تشویق و تخریب و مثال و الک اینها بدون خود مختصی آخر صورت بند پس هر نفسی
 از اینها جنس من جویی ضرورت چنانچه شاه وایت پناه علیه التحیه و السلام
 میفرماید الغریب من لیس له الحبيب و در باب اختیار مصاحب کمال صباط
 ناچار است چه هر نفسی دوستی نشاید از جمله سخنان او رسی است که چون
 با کسی طرح دوستی افکنی تحت او را غضب آورد اگر در غضبش مصنف پی
 رغبت نمایی و الا از او بر خیزد باشا قومی که مصاحبت را سر او از دوازده
 صحبت با خدا صاحب کمال است چه طبع درین معاوضه اقتباس لوازم معارف
 مهیا کن می نماید و نفس سبب کسب هدایت از مهبوط جهالت شرف کمال
 گویند داد و دینی اگر اوقات بصحبت لغمان مراغبت نمودی و همچنین صحبت
 را می عز و نهایت پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل و قیاح پکار خوا
 شد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت نیز اگر سبب و وجه معیشت و
 بعضی اسباب باشد خوبست و الا فلا و بموانست صبح الوجه و ششام طیب نفس
 مراغبست نمودن موعیب انبساط و عیاش روح خواهد بود و لکن اهل علم
 همیشه ساده خان پست و دکان و شیرین لبان ناریستان خدمت میدادند

و صحبت با مصفوق با وجه الحوائج بشرط عدم تخریج الذیایست و سبب
 حرارت غیر زریست و از صحبت جمعی که احراز واجبیت از جمله صحبت سفها و غیره
 کما اشار امیر المؤمنین العاقبت عشره اخرا اما مستقر منها فی القیمت و
 واحد فی ترک الجالس السفل و همچنین صحبت با ارادل و فقه و حسو
 و بحیل و محیل و پمروت و موقوف پسندید میت بتجسیر صحبت ناموفق کما قال
 البنی ابانک و الموت الاحمر قال و موت الاحمر قال و فبقی لا یوافیک و
 بقا و فک یعنی بر حذر باش از موت احمد و آن کنایه از رفیقیت که نه در مود
 راسخ باشد و نه در معرفت فاسخ از حبله سخنان انوشیروانست که با مردم با از مود
 صحبت مدارید و از مردم کنیه دار بر حذر باشید به البه ما در زاد رنج میرید و در
 چندان نشاید ابرام کرد که طلال آورد و هرل و پایه بسیار اغلب اوقات سبب قطع
 الفت با آنکه شنائی با پیکانه یک نفس بحیث قدر شناسن این صحبت
 و اهل موبد است چه اکثر این گروه حبه پیشه عنصرت اندیشه اند و صحبت نفعان
 عاری از ضیاع استعارت و وقت و از اینجا است که گفته اند الاقارب الاقارب
 بهترین یارانست که قدیم اعمد دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدید و خیر الاخوان
 قدیمها و یار کامل عیار در این محبت و صداقت آنست که در جمیع امور مستحسنه
 نماید که هیچ مال عیار طلال از وی بر او من غایر دوستان نیستند باز که تقصیری

از دوست خود نمونجده و در حالت شکستگی روار و تا بد بلکه در محبت بیشتر گشته
 و در باب احتیاج هیچ چیز از وی منافع نمیکند نفقت که شخصی را شایسته نگاه
 بخانه دوستی حاجت افتاد دوست را طلب کرد اما چون صاحب آوار باز خود
 شناخت در حال شمشیری حایل کرده بدیده زرد دست و کینزی جمیده در چهار
 گوشه و آغاز گری نمود رفیقش پرسید که شمشیر و زرد چو ریه بهر بیت گفت با خود
 اندیشیدم که دوست مرا بوقت آمدن عالی از حال میت یا معاندی باو
 آغاز محاصره نموده که بجایت چون منی حاجت شد است یا فاقه بروی غلبه کرده که
 بزرگ محاجبت یا از نهانی دلگشاده بموئنی مشاقت من هر سه روش ^{طلب} از ^{طلب}
 حاضر ساختم که هر که ام که اشارت فرمائی ارغنده بدر آیم اگر میسر باشد عزیمت
 صحبت انبای جنس زمان احسن است و موجب آسودگی خاطر کا قال النبی المحمّد
 والشهرة آف پس منظور گوید شناسم کیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کسی کم
 شناسد و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد باشد بهمانی سازد باری از صحبت ^{جنس} تا
 و فایده کناره باید گرفت تا چون آن دو صاحب شایسته بالی کینه زد
 باز دو تقریر این حکایت آنکه گویند سه تن مصاحب که در ظاهر تقوا و عبادت
 چون شیر و شکر با یکدیگر آمیخته و در باطن بوارم منافقت چون آب و آتش
 سازگار هر یک بکین همچون چار دست کشاده ولی کین خواری که در چرخ

کمر بسته پیکت ز بس و زکی ازین قوم پوفا دیدم تسلیم شب در روز خود که
روزی با شاق کینه زری بزنی سپه و شتر و طراکه تار صای هر سه متفق نشود
کینه ز تسلیم احدی نماید اما یکی از آن سه تن در فنون فو کرمی و شیوه حیل و
چنان بود که بارها شکست و هلاک را بکنند صبح دست بسته و دست نه خورشیده
پغولانه شام لالت کرد و سکنه راندیشه را بفریاد حیوان طاعت حیرت نمود
بدان عقل و دلبوس آهوی بکوری حیرت افکنده شعر آن سیه که بر در سینه
روشنائی بزد و در خورشید روزی بخود اندیشید که بنای حیل نهاده و نمایی
که پروان درم بد حیرت افغان را چون نیسان که بار بار سازد پس زبان کشوده
گفت که هر صردرت یوم تخرج هر روز سر کیست و عیار زرمجک و دینا محراب
آزمودن از حیل عقل بد بعیت صلاح در آن می بینم که از صاحب ثبات برستم
مبغنی کرد صرف با محتاج نمایم و چون ضرورتی حادث شود سر کیست شود بهم و هم
کینم و هم حاجت قضا و اگر بر شما ارتکاب این معنی مشکست من اظهار توانم کرد بشرط
حضور شما اگر چه پروان در شب پیکت کر کند بدیه لطف همراهی چرخ برود
فاشیه شاهی همکار این تدبیر مباحش را می آید و رضا بقضا دادند پس روی
مقصود در قه این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد و طرا قدم بدرون نهاده آهسته
که رفیقان کینه زرمی خواهند پس بن با ملک بر کشید که مان یاران چه میگویند یا

گفتند نهایت سکوت پس کیسه در گرفته چندی توف نمود که ایشان بر
 آنکه سعی فرستاد ب زده کوئی چون حقیقت از آنکه نظر نهان شد یا چون
 عشاء در قاف عدم بدان شهر محل چنان برانند که در شاه راه وصل گوش کسی
 بیاکنند هر آتش شود اما چون بران دوتن مدتی گذشته از رفیق اثری ندیدند
 و آنشد که چون فسون ساز فلک آواز حق بازی نموده سر سیمه نرزدن آمدند که رفیق
 با یکبار گفتن گفت از آن زمان که کیسه ز بسته از دی خبری ندارم مضطرب شده گفتند
 ز چه وقت با و دادی گفت از آن زمان که شما از پس دیوار برضا ایمان نمودید هر
 زن آویخته که این چه کلام خام است خیال محال عرض ما مطلب فرض بود که
 و حجت همین پس که اسم کیسه بر زبان گذشت زنه را زبند و زور مگو که زار ادا دارم
 و زبردست آرازیست اجابت کن مراد ما را ویم و گرنه از در عیسان داریم چون
 زن دید که با فسون دانش از کف نمیکند از نه و سر داغ سوزی غرامت بران
 ندانمش دارند فرصتی یافته کیفیت اقدار با مید چاره جوئی یکی از دوستان خود شرح
 داد و بیست کنجایش چاره اگر هست در باب که حال من خرابست یار کارشنا
 درست کرده با و می گفت بگوی نزد بیاست و کین نسیم و دیعت برضای هر
 حاضر شوید و زربستانند اگر چنین کنی شاید از چنگ تعدی ایشان برمی
 بر محال محالست پس زن بدان هیچ سلوک نموده دست تطاول ایشان را گونه

و آن مردلان بشامت و فوق ناهنجس کشیه زیبا و دارند شعری صحبت از مردمان
از حرفیان پو بکیر لمعش و از همه در مرارت و بار از تاثیر ملامت افلاک نظیر
کواکب آنچه نامزد طالع هر نفسی از نفوس انسانی شود یا موقوف مدعای دست مخالف
شق اول با اقبال نامند و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود عطا دارد
بس طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه شش مرتب باشد و همچنین شق ثانی
تیر بستور معهود کم یابست اما طور هر یک بدین استمرار بسیار است و حدوث ادبار
بیشتر چه طالع از فایت علو همت مشکل پسند قناد و الحق زبونی بخت و ادبار طالع
بغایت غم فراست و صبر و تحمل در بحال اعظم امور است چون طبیعت بجهول و ارب
و سبب اکثر امراض عظیمه مثل الجذام و ق و سهراد بار تواند بود خواه از عمر فاقه خواه
از بکند را مورد دیگر و علاج اینجا شده آدمی بر وجه کل آنست که دل به شرح مری بسته باشد
قطع طمع مملکت نماید اگر بحسب کفایت کاری بر قش مرادش بود نعم المهاد و الا بعد
حصول امور غیر مرقبه متخیر نخواهد بودن کما قال امیر المؤمنین علیه افضل التیمات
من صالح الاعمال و فرمود لا مال و لا مال الا بالاحمال و اگر با وجود صلاح
زناوت حال خلاف قیاست بدین د باید بود چه حکم الدنیا حرام علی اهل
الاخری عنقریب بنعم نعم البدل که کنایه از حصول روضه رضوانست فایز میگردد
و اگر تکافات معاصی و فجور است اول تنذیر اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن

امور اجماع و اندیش کلوع اند از ابادش سکت و مرد حکیم است که در هر
 بخت ملاحظه اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه ترک کند امکه نظر نشود
 فرح از دلشغای حکیم علی الاطلاق باشد و بیا صاحب را صفت طالع تا حدی
 که عقل در تصدیق آن متاثر است حکایت کند که شخصی چنان شیوه صفت
 موصوف بود که هرگاه راه رخت نشستن کردی در زمان ابری ظاهر شد آغاز
 نمودی روزی با جمعی لغرم کاری بصر ارفشد و چون رخت شسته باقی ماند
 در زمان بادی شد ناشی شد و جمیع خوت انشخص را در هم پیچید تا پدید رخت
 از دیگری چیزی فوت نشد بکنان از سوج آن حال متعجب ماند وی گفت
 نیست که چند نوبت دیگر اینحال را مخصوص ستاده همچنانچه در ایام عیش
 زوال پذیر است شاید که لیالی اوبار نیز بصبح قبال فایز گردد که الصبح مطلع
 اثناء اطلالام پس مرد باید که بشاید تن در دبد والا بر آسودگی دل بستن
 و هر ستمی که از انباء عصر شخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جرع
 از فرغ خاموشی ر غنچه بخت بدی شادمان خواهد شد گویند در وی بسیار
 صاحب نظری ر بوده و دیگر نیز نهاد صاحب دستار بگویند دیگر که بگوستان
 از پی دوستی شخصی از او پرسید که در ذرا به و دیگر رفت ترا بگوستان
 گفت چه براه بگردم که هم عاقبتش اینجا خواهد یافت تا همچنانکه مرا برهنه کردیم

که برهنه بنجاشن سپارند قصه که از سرانج مجده است ایراد آن بجهت کسین
 بعضی تیره بختان بد نخواهد بود و از نکته سنجی در اینها بظهور رسید که در یکی از اینها
 دیدم اشک بر که نقطه مردکش از صفحی یا صحن بسیل مرشک محو شده و موش
 فیض که به چون شاخ بسیل سر برشته و منش از مرشک لاله رنگ چون گل کافور
 و آستینش از اشک میگون چون کام مایه نشسته حشیم طوفان مرشش دریا در کنار
 دیده و سحاب پرورش سیل در آغوش بیت آه چنان کرد که صحرای سوخت هر که
 دلش داد دلش را بسوخت چون الکلیست حال و موجب طلال سؤال نمودم گفت مرد
 بودم تا جبر و قهر و غم سفر دریا رخت بکشی تنادم چون پاره راه قطع شد روزی وقت
 باید و باید و مخالفت نمود کار باد مخالف چنان دریدن گرفت که تیر آه از سرخ
 سر برزده لنگر شکست از جامی بر کند هر چند سگان سعی غراب بخت از غرقاب
 نجات میداد همان ملاحظم امواج غم تا بهر شش دماغ میرسد بیت کشتی نه که دور
 فشرده یک تابوت و هزار مرده قصه ملاحظم و بیا کشتی را بجزیره عظیمی رفته بگرد
 نقش ساخت چنانکه همگی ساکنانش معکف راوی بگریختند و چون مرانها را جود
 سحاب حیات هنوز سیر بسته بود تا جرم بخت بد نموده بکامیت تخته پاره بجزیره
 افتادم که مثل میوای کوناگون بود بیکت سپهر و بهم مشت زده قدق از
 خرمی انجست زده پس طوفان جزیره میگردم که ناگاه نظر من بر دُختری افتاد که بد

بجای طبع خورشید صیاداده وارض زهره شش شیر را بر روز رخل کرده
 میخ غمزه شریف دست و چشم شش تر در کان پای فته از کاشش در کج
 سر آشوب ریاست نکاهش بر قرک بجایش مجنون که از سیمه دید آواره
 و فرما دلال بر پستون طریش از ناسله نفش غمزه بدست کمر خان بگرد
 و صیاد چشمش که ریمه خوابان آهوی آهوی که بر پست نقشبند صورش نوعی که با
 آفرید پیش ازین خوبی بطرف حسن کجایش داشت پس از روی تعجب از
 حب و کیفیت حال سوال نمودم گفت منم و خیری از نوع بشر وقتی پدرم بغرم آقا
 ملک دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با بقیه اهل بیت کشتی نشاند اما که روزی با دجانی
 کشتی مار غرقه نمود و جمله ساکنانش را طعمه ماهیان ساخت من باید ادعایت از روی
 تشنه پاره را سبکات جسته از در طعمه هلاک جسته بدین خبر پاره فادوم کفتم سجان حال
 بدینمناست پلست تو مرا مانی بعینه من ترا نیم درست هر دو که با نیم و هر دو
 هر دو منتحن پس چون هیچک را امید رانی ازین طره نیست همان که جهت تنبها
 طبع و نفی حرمت سم مناکت میان آید و خیر تر بد معنی راضی شده عقد شرعی
 میان آمد چون مدتی بر این بگذشت پسری بوجد آمد روزی مرا بخاطر رسید که تاکی
 از معموره وطن دور باشیم و چون اشعه عبرانی و خس آشامی مشهور بدست
 و دوسه جام از پی هم قسمت ما کن تا چند بسازیم بخون جگر خویش همان که طریق

حیدر اندیشم که سبب تارین محل باشد پس پاره چوب خشک فراهم آورد
رسن از پوست خشت بهم بستیم و چون بحد تمام رسید من مشایخه امتحان بران
نشستم که ناگاه شدادی حادث شد آن کشتی مثال را برآه انداخت هر چه
دست یاردم که شاید بکنارش آورم سود نداد در کبر حرمان تا شدم خود را
خویش کس را ندیدم همچو خود دست آرنامی خوشتن در حال چشم بر زن افتاد
دیدم دستی دست پیر گرفته و دستی انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاه می کرد
پست احمرن دید سر بر آورد و ز لیجای صبرش برهن تحلی بوسف چاک کرد و پس
عشاق ناله اش اوج گرفت که نور و ز طرب بزرگ و کوچک ازین حرکت آرا
چون بخت مخالف تیره شد اگر لعین رسی عجب راز حال مغلوب خیره شمر
بر و با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکنی ولی حاضری که کیر دامت را یاد میکنی
پس از ادبنا کام جدا شده با کردی غم دل بران کردی بستم و کنار بر موج را
کنار موج نشستم ناگاه سودا گشتی نمودار شد بعد از کیفیت طالت و شرح قصه
دل بر احوال من بسوخت و لکن چند آنکه جبهه خود استغاثه و زاری نمودم سود نداد
چه بچیک را اطلاع بر صوب مقصود نمود و اکنون از آن روز هر چند میخواهم راه طاعت
بر فواره دیدم چون ایشام پادمی آید و دار و زنده را غم سر می کشد پست شد
نزد یک کرد و دهنام چونی تشریف در سخنانم لمعس سیزدهم در شرح غایت

متفق علیه است که سکوت سبب ریاضی عمر و راحت روح است چنانکه گفته اند
 راحة الجسم فلهذا الطعام وراحة الروح في قلل الكلام وراحة القلب
 بين النطق والسكوت كالصندوق والجوهر وعندك نعمة سج
 لايت عليه السلام فرمود که چنانچه ایمانی رفت که العاقبت عشره اجزای نفعه
 فی الصمت و نیز فرمود من کلمه کلامه شر خطاوه و چون کثرت کلام موجب حفت
 تحیر است هرگز صدق که سکوت مایه حمت و توفیر خواهد بود از اکابر مفسرین
 که کان اللسان مخرونا لم یکن القلب مخرونا یعنی اگر زبان مخردن ضررنا
 بودی دل را باراند و حاضر نمودی گویند اگر موسی از مرتبه ان سالک عن شی
 نصاحب صامت بودی از مصاحبت خضر علیع غریبه شاید نمودی و اگر یوسف
 ترانه رب السجین احب الی مما یدعونی الیه ساکت شدی دست از بازی
 زندانی بخش چنانچه آرامش بن در سکوت آسایش نفس هم در سکوت حاصل
 که یحیی بنی علیه السلام روزی ابلیس لعین را دید وی گفت یا عدو الله هرگز چنان
 که مرا مضنون و سوسه در دم فریب کشیده باشی گفت بل بکشت چنان شد که ترا
 بران دیشتم که سیر خوردی و بقیام نوافل تجاہل نمودی فرمود که عهد کردم که دیگر
 چیزی سیر نخورم ابلیس گفت من هم شرط کردم که هرگز حرف سپردن نزد نمی
 پرسید که چرا شنید آن تو پیش از گفتن است گفت مراد و کوشش داد و بگریز

یعنی در شب و یکی پیش کلمی فراطون گوید وقت عقل آدمی را کثرت کلامی
بدارد که بدو تعلق توان یافت پس اگر مردی در آخر تکلم ملاحظه نماید
حسن قبحش را بر محک اندیشه زند حکم تا تل که چه گویم باز تا سف که هر کس
هرگز بدایع اسف و جراحت ندیده مبتلا نگردد و بشاق جمهور طول کلامش موم
کرد و چند موضع که استثنای او اول ذکر واجب الوجود غرثانه کما فی ل فاذ
اذکر کم و قبل ذکر الله اشرف الالادکار فاذکرکم بالعشی و الاکبار
و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمه معصومین و الحاح در حاجات که بموجب مامین
پیرمه الحاح الملکین فی الدعاء هر چند در استعاذه زیاد تر کوشی باقی
بمندی تریابی و ضیعت از باب حسن بشرط تاثیر و مواعظ هدایت قرین که عا
از چاه ضلالت باوج هدایت رسا و شکر منعم و بقی آنچه باشد بیکار است
در جمیع ناچار گاه باشد که سبب رکنی محل سر در معرض خطا باشد خیا بجه
کنایه با فیک سخن نفهمند سر درخت تقریر این حکایت آنکه نقل است که در دینی
زن طمع بکار خانه کنایه با فی آورد و شبی ن جان حیل برده کرده در کین است
بمعاونت کند اندیشه از آن پیش کلم سر زنی شب بخیر فروغ مهر برید شود
بدام آورد و بدین از قمر اندوخته غمازی و در سحر آموخته شب با زنی اماند
کر را چون آن شب تمام کار بود بدوق آنکه کنایه را روز دیگر بنظر طفت

سلطان خواهد رسانید تا هنگام جلوه صبح راه عسکر خواب بر سواد دیده بسته کار
 پیکار نبوده و در آتش کثرت زبانش مابین کلمات گویا بود که خداوند ملطف ^{فقط}
 من گشته نوعی غائی که مرا هرگز سر از شکر زبان زیان نرساند شعر مدینه خوب را بر
 خاطر مرقم بدار از ناپسندم است کوتاه القصه و آتش هر چند مرد طرار بر بود
 کار کمین کشود سعادتش معاصد نبود روز دیگر که شاج و پاج لیل و نهار مجمل مسکی
 شب در هم نوردید بر سطح اطلال من فرشت زلفت هر یک بر دهنور شعله روز و
 طرار به پوشش شب را بر سن صبح بر فغانیه بود مرد با فنده کجا تمام کرده بخند
 پادشاه بر دینک پای ملخی نرزد سیلیمان بردن عیبت و لکین نه است از موری
 شاه بعد از مشاهد آن قماش با فنده را تحسین منع نموده و تشریف خاص ^{حصا}
 داد پس روی بندامی مجلس کرد که این قماش از برای چه خواست هر یک از زبان ^{لقه}
 دید یکی گفت جامه شاید و دیگری گفت که خزینه را بکار آید یکی صلاح دید که هر یک از مجلس
 کار است و دیگری را خاطر رسید که بجهت پیرایه حرم سر او است القصه هر یک بر یکی
 توسن سخن میرانند که ناگاه استاد از میان برخاست که خیال همه فاسد است
 بازار همه کاسه بکت هر چه کشتی ز عقل بود برون ملک مقصود را ره در است بلکه
 اولی آنست که بعد از مرگ قبر پوشش ملک باشد پادشاه ازین سخن عظیم برافست
 تا زبانش از فغان کشد کونید دزد در آن حال حاضر بود پس از روی تعجب خندید

پرسید که تو کیستی و سببه تو درین محل چیست گفت شایر نقیبا و منم و نزدی
دست و درین شب در دوش کین وی نشسته هر چند بر برون این کجا خدایا
ایکچم صورت مقصور روی نمود شعر چندین کلیه چار یکستم زهر کار
دین قل ز کف لبه ما و اندر هم و ما زمان نزول احوال موکب و کسی این
همین در روز باش بود که خدایا مرا از شر زبانه مکار و امروز به چنین ^{اقدام} و قیام
نمود شاه سجد آمد و گفت دستار روی ببرد که او را کناهی نیست بلکه ده ^{کلاه} ^{چند} ^{کلاه} ^{بدره}
بشرف اجابت سید ملعر چهارم و عزت قاعیت هر یک از افراد ^{نسانی} ^{عموما}
چون در تحصیل معاش و مان و یکنجای خود معانت و مظاهر تکیه ^{چند} ^{بسیار}
مختلف سایر حیوانات هما که علت فقر ایشان زیادتی حرص است ^{امروز} ^{و محنت}
رایده مثل تخلف و ماکولات و مشروبات و اسبابی کرانمایه و عمارت بلند ^{آو}
اراده و خوشایان ماه پیکر و سیم غنیمت خوردن و منظر و همچنین ^{زی}
و هیوان کوه نهاد و مثال ذالک و لهذا اسامان اینها منوط است ^{مختلف} ^{بر سبب}
پس همه پیکر محتاجند چون سایر حیوانات به غذای بسیط و قانع ^{مستلزم}
غذا ایشان را پیش از آنکه دوست اقران امر است ممکن پس در هیچ حال ^{محتاج}
یکدیگر نمیشد و از اینجا معلوم شد که سبب استغنائی ایشان قناعت ^{بند} ^{از امور}
پس توان فهمید که قناعت ملکیت از ارض عام مشاغل آسوده و آینه است ^{از}

تعلق زود و ده و صما گفته اند از اجابت النفوس صارت الاجسام اروحا
 و اذا شغلت صارت الارواح اجساما بعینهم کما کونوا همیشه حریف محروم با
 اگر چه همه جهان او را باشد و منع تو انراست اگر چه او را هیچ نباشد هر که فایده
 ترش و بخت و حکم الرزق مقسوم زیادتى می در طلب و معیشت مفایده است
 چنانچه پیر نصاری گوید بد آنکه رنج مردم از سه خیر است از وقت پیش میخواهند و همه آن
 خویش میخواهند بخورند و بابت اگر حرص آدمی بملازمت درگاه سلاطین و خاقانین و لالت
 کند هر آنکه از زمره گروه ضلالت شود اما تا کلون فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت
 شیخ المذنبین صلوات الله علیه میفرماید الا کلو خیر السلاطین فانه عین من موع ای
 یعنی مخورید از زمان پادشاهان که سرشته اند بسرشت داد خوانان آورده اند که
 روزی حلیفه حبه ببلول طعامی فرستاد ببلول سکی حاضر دید در زمان طعام را
 سگ بخت لازم حلیفه گفت طعام حلیفه را چرا پیش سگ ریختی گفت دم زن که
 اگر سگ هم شنود میخورد الحق عجب حالتیست دریشی که پای رضا بدین قیامت
 دیوانه وار بویانه خزیده ارمنت بر بکان صاحب بایه و خواجگان بلند پایه
 نشین که لذت قوتی بباد بروتی یزد افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان را
 باشد او را طلب کنند و او چون طلب مردم کند از او بگریزد پس هر آنکه آن
 شرط است در بروی خلق نشین و کنج قناعت دل خوش نشین چون خورشید

بودن و چون سبب بخت و کثودن نه اگر بر بار و کس از ایشان دراز
اگر عجب طایفه اند که طبع استغیثان خلق را در کان غلط انداخته بجایست عفت
خانه را از حرص پرداخته و از خون سپردن مال در طلال و دیمه ایشان در رسم
حکما قال غزو شان فی حتم تحسبهم الجاهل غنیا من التعفف تعرفهم بسياهم لا بسکون
الناس الحاقا همانا خوردن چندی باید که پشت از بجه عبادت ذواب بحال
توان راست کرد و پوشیدن بمقدار ضرورت و زیاده ازین تعهد حساب
در روز قریع اگر بجایست مشکل است منقولست از خوانان سالار بزم جان علی عمران علیه السلام
که پوسته سرانبان نان مخوم ساختی تا موجب خدویت طعم کرد و دو تواند که نفس
قاعت پیشه را حال در فاقیت باز دیگران باشد اگر چه طبایع انسانی زمان
معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان از اعراضت دید در مدافعه ایشان میمانند
از صحبت ایشان آسوده باشند از عجب در آید چنانچه مولوی معنوی درین باب گوید
که چنانکه که عاشق کریم هست کریم نیز عاشق که است پس اگر که اصبرش بود
کریم بر او آید و اگر کریم را پس است که بر او آید و لیکن صبر که کمال است
و صبر کریم نقصان کریم فی الجمله از قصه موسی و معسر توان استنباط حسن سیرت
طبایع فانی تواند کرد و تقریر این حکایت آنکه با سنا و صحیح پوسته که روزی
در مجلس فیض اثر فرزند هاشم جمع سخن شنید و فی فتنه لی فرازند و سر و من فکا

توبه قوسین دادنی و پیشگاهش خضر کرمان روز معاد و نور بدین شرح
 تیره روزان یوم الهی استناد بکت در شبایسته دریای سرمد رسول ترب
 بطحا محمد صاحب ثروتی مبتلا با دخت لباس فاخر در بر و عمامه قیمتی در
 بکت چون لعبت چین ز پای تاسر آراسته خویش را بر یور و مجلس اجتناب
 آمد و بعد از لوازم حیات در گوشه آن انجمن قرار گرفت چون زمانی برآمد صاحب
 معرفتی شماری از رعایت پیرایه و خالی از زیور نیست زنده دلی رنده پوش لباس
 حله خلعت و پیرایه کریمانه اش جایه محبت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پایی زد
 بهر دو جهان در آن وقت مجلس منفی درآمد و بجنب مرد غنی نشست مرد محسورا
 از جانب معرفت آمده و امن جامه خود را جمع نمود اما چون نظر صیرفی گمیا از حضرت
 مصطفوی طلای طینت تو انکرا تمام عیار نذیر لاجرم بر محک امتحان زد و فرمود
 که مگر ترسیدی که از بخار هردوی بر او من تمولت کردی نشیند و با کلبه فاقه اش
 از لعل چشمست خوشه چیند و با آنکه لباس نواز مهاس پلاش نک حرکت کرد
 مرد غنی گفت یا رسول الله چیک ازین معنی مرا بخاطر نخلید حضرت فرمود که چه تو
 بر این داشت که بر چنین امر شیعنی قیام نمود همیشه دل مرد در پیش بسک مذکبیتی
 بکت بعیش دور و ز خود ای کل مناز که این خنده افتاده صلبت کشت مراد
 اما زه بنوعی پایمال غرور نگرده که سر رشته اختیار در کف اقدار خود نه بینم بلکه

صورت بر فعل قحی را در نظرم حوزانه جلوه داده و دلم را متعبد گشت عشوهر کرد ایست
 و طلعت بهرام چنین چشم دیوی نماید و در میان طرح مخاصمت می اندازد و بیست
 نفسی دارم که غیر شیطانی نیست و ز فعل بدین هیچ شیطانی نیست این
 هزار بار تلقین کردم این کافر را بر مسلمانانی نیست و من در تلاقی این خطا بجهت خیر
 نفس و غرور و ضعف مال خود را بدو بخشیدم حضرت شوال بود که این مرد پنهان آنچه
 مال بود داده قبول می کنی گفت جاشا مرد غنی با وی خطاب کرد که بچه وسطه هدیه مرا
 قبول می کنی در ویش گفت ترسم که نفس سلیم من این نفس تو گیرد و مرا در عقوبت اندازد
 و من سالهاست که ریاضت کشیده دارم خود کرده ام اگر بعد از حصول سهرشته
 پمان را گشته سیر کشتی آغاز کن از عهد اش چون پروان ایم لمعه پانزدهم در
 ذل طمع مقررات است که هر کار روز کار بعت افتقار مبتلا سازد و هر بنده مرد و در جمیع طرقات
 کرد و اگر العیا ذبائیل شوال کشاید بالضرورت عالمی در خوش نشسته شوند
 و برکش مشتاق بهو غمی که نه حاجتش از کسی برآید و نه کوشش از چاره جوئی کشاید بلکه
 موجب سبب حیا و ذلت خواهد بود که اذل مع الطمع چنانچه درین باب مطلوب کات
 طالب علی بن ایطالب علیه السلام میفرماید که الطمع مرض و السؤال نزع و الحرمان
 موت و گفته اند دست در دمان مار گیردن و از شیر کرسنه طعمه ربودن و
 پلنگ خشم آلود همگانه بودن آسان تر است که نزد لیسان عرض حاجت نمودن

و در ذل طبع همین بس است که نزد چون خودی یا کمتر بکام طلب بخرناید نمود و
 مرد در ترک طبع ضرور است آنکه با خلق بسیار میزد و نابضی و قات بخاطر
 نخل که مجال عرض مال است و نیز اختلاط تمام داشت بر افلاس ^{طین} خنک
 گوید که اناسنباس من علامه الافلاس چون جمعی صحبت دارد کلماتی که مشتق
 اظهار فاقد باشد بر زبان بیاورد و اکثر اوقات شادمان باشد نه بگشتن
 عرض حال نمودن و اظهار میرج حسن طلب و اکثریت طاعت احترام کند مرد کامل
 اگر در حالت تنگدستی متوسل ببردگاه حق سبحانه و تعالی گشته اجمع ماسوی است
 قطع تعلق نموده آنچه خواهد از و خواهد بجز درگاه حدیث شناسی در دیگر کند
 و غیر از ابرمیتش مایه بخوید البته از افتقار بجات یافته بهتر از سایر اغنیاء خواهد
 و صعوبت طبع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت که وجه نیست درین
 سوال بر چهره طامع لایع است چنانچه مرآت رایتاب شاید آنحال نیست
 و شاید این مدعا قصه حسن ابن علی علیه السلام است با آن شخص عرض داده و تقریر
 این حکایت آنکه نقل است که در دور خلافت نور دیده ثقلین و پیره ولی رسول
 الفریقین چراغ دو دمان و دی العرب و العجم نقاد و شفیع المنین من الامم
 بیت کل شاداب کلشن زهرا حسن بن علی امام هدایت طبیب قضا بینوا
 را بهر علاج و سوس افلاس نسخ مفرجی نوشته بشریت خانه شاهزاده اس حواله نمود

بیست پادشاه و کت دار الشفای محبت درو میدنیم اینجا هر دران
 آمدیم پس عرضه را بدین مضمون انشاء نمود و عرضست که از کثاکش غم و الم طوبار و
 بر خو و چسبیده چون خامه پای در بنجیر دارد و بخت سیه کار از دوده کف دایم
 چون دوات قیره کون نموده اگر بدر می چند چون شجر فم سرخ رو بکنی استخوانم را
 متماض اجل قطع زن تیغ لحد خواهد ساخت بیست کسان شد نوشتند و
 مرغ و بره هزاروی نمانی نه پند تره القصه بدان مجلس عرش فرش کیهان
 رفعت در آید عرضه را بجا جان درگاه و شاهزاده پسر نه دانست که غصه
 افلاس غصه را بر او شک نموده عرضه اش را بخواند فرموده ترا بچه مدعا هست بی
 و بنده او را خوشنود ساخت بعد از مراجعت صحاب گفتند یا بن رسول الله موجب این
 عرضه چه بود فرمود که شو استم که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشایده کنم و زنگار
 طلب در آینه جنبش ملاحظه نمایم دید صاحب قنوت چون تواند نظر بر ولی کرد که
 از تاثیر حجب بوسلمون هر زمانی بر نی آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره خونی بر
 عارضش داغی نماید بیست برابر و چنین دیدن از مروت نیست کسی بدین کن
 که میا که منت نیست لعدشان نزد همه در ثمن قنوت و قنوت معنی جوان
 مردی آنست که نفسی را بهر نوع که توانی از خود جدا کردانی بحکم ان السمع و البصر
 و الفؤاد کل اولک کان عنه سؤلأ هر یک از جوارح خود ضبط نمائی از تعدی اگر

همه مستحق آن باشد اگر چه قصاص مانع عدالت نمیشود لیکن فی الجمله مسلم بر دین
 از ازیست و شبیهه دل از آری از قوت بعید است چنانچه درین غضب از حیل
 متحل نیست مروت از احسان احوال است و بنا بر مدلول کلام رایع و کلام مشولون
 عن رغبه اگر بقیه شوع هر یک از نقصان بقیده سازی هرینه سبب و اراستگی
 روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخ حال
 وی از لوازم عدالتست همچنین جمع افراد انسانی بیک طریق سلوک نمودن از فرض
 قوتست چه شاه و کد درین مروت بر یک درجه اند و تواند بودند که قوت
 موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مالست مستحق و قوت عبارت
 از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید بود چه شجاعت متضمن دفع
 خصم است و قوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب کمال درین
 فن خود را فدای دیگری نماید چنانچه شمع آیین لافتی علی مرتضی علیه السلام در شب غار
 بستر رسول الله را آرامگاه خود دید و بداند که قوت حق نمک شناخته میباشد
 و بشکری قیام نمودن و حقوق کسی را فراموش نکردن که من جاء بائس فله
 عشر امثالها گویند مردی زنی جمیده خواسته و با وی بیاطناط و بیشرعست
 کسره چون مدتی برین بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داده است
 البته خورشید غارش را مینوا ساخت مرد در اینجا طر که مبادا زن را از ملازمت

حسن نزل را بنحضر حضور کرده است و در خراج شصت تن کسب روزی انمرد و سرور جو
 برداشت و بیادش میون و ناله کرد که آه چو چشمی که او ر شد و تن کوری داده
 پیمت سال که مدت حیات آن زن بود چنان نگرید که آن را احوال او پاک شود
 و شکسته خاطر کرد و فی الجمله قصه آن دزد که باین موت حق نمک شناسی مرغی
 مشعر است و تقریر این حکایت آنکه دزدی را حکایت کنند که شبی چاکت سوار
 بهمش بر سمنده نشسته و جهان پهای بهای خیالش بر توشن فسون بعل و در
 بسته لاجرم زلف کشیده اش هر بغارتگری قصر ملک عصر چرخ میشد و در
 خنجر نرکش بحر قصه لقب خزانة پادشاه نعمه نیر و بیست کند از غنچه چوب و خزان
 شاهنار ایک نفس شیران کر به بند کبوتری بگذار کند از پای او بیرون
 شلوار شبی لغزم دست برد و بهنگ خزانة پادشاه نمود و خزانة که حصار بند
 با در بجه کیوان دم همسری زوی و پاس داران حصن حبش با سپاه انجم لاف
 برابری نمودی بیکر حصارش همچو هفت دیار وین تن ویکل حبش همچو افرای
 قلب شکن بیت فلک کرده در خاک ریزش گاه چو خورشیدش افتاده از
 سر کلاه پس باندک سعی بر آن خزانة دست یافته از در و جواهر پشته بسته از
 کنکرهش بریزانداخت و خود دست بر کند زده همچون مرغ بشیب آشفته
 در کتف کشیده میرفت قضا را راه دزد و بطنخ شاه افتاد و پاره نمک دید و

ریخته بخت امتحان زبان بر ملک زد که آیا چه باشد چون معلوم شد که اینک است
 زمان طمع از مال برداشت و با خود گفت بیک کرم حق نعمت ندانم چشم
 ملک تو زود گیرد در این انصاف و مروت رو نیست بعد از ملک پسین
 ملک آن شکستن بیت بخوان عشق ملک را مگر نخورد در دست که کور کرد فلک
 دیده زلیخا را القصد غنایم را بر خود حرام کرده در همانجا بکشد و رفت روز
 دیگر که خواند سالار سپهر بر نزول خسرو کواکب بریان جل را بیک شر باشور کرده
 پادشاه خوان مکرمت گسترده بار عام داد اما کجور شاه چون بجزانه درآمد دید
 که دست نامحرم بر سینه دوشیزکان جهان فریب و نوع و سان دنیا زیب رسیده
 بلکه مشتی را اسیر کرده و پاره را بغارت برده اند بیک تیاافت ره خیال تو
 از سر برده هوش آنجا که در درخته گنبد و مطاع از مشاهده انحال نش
 در نهاد خازن افتاده بهر شخص هر سوق قدم نهاد باندک فرصتی جمله را در حوالی ^{مطبخ}
 پادشاه یافت پی شایبه خللی و فوت در می حیرت بر خازن اسیر شده
 کیفیت حال را بعرض ملک رسانید پادشاه را تعجب روی نموده فرمود که منادی
 کنند که هر کس این کار کرده بخواهد مرضیه ایمن بوده بجهنم آید که بر او است
 میرسانم چون در دشرط و سوق در سوق کلاش میدانست در زمان بارگاه
 ملک حاضر شد و گفت این امر از من بوجو آمده سر غارتگری دهم عاقبت

ذوق بکام نداشت که کام بر اثر خیال بردم بخت می که خرامست و بالت بود
 چون بخت خورد و حلاوت بود القصة یا دشاه و زور چندان نعمت داد و عوطف
 شامانه بنواخت که دزدان کتاب آن امر شمع استغنی گشته از خاصان درگاه کرده
 بخت در اندیشای حکیم از کارایام که پادشاه علی بابی سرانجام لمعه هفتم
 در حسن تدبیر نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از تمر کسب معیشت و تدبیر منازل و مساکن
 ذلک جز معاونت فکر و استظهار تدبیر عاجز است در حل عقاید پس هرینه در هر
 امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است بغایت حسن
 و حدیث حضرت بنوی وارد است قال تعجل من شیطان و التانی من الرحمن این
 حدیث مشعر است بر صدق مدعای پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را
 مرعی دارد و هیچ سنگ عبرت بر تارکش نیاید مثلاً اگر مرد متلف در آغاز کار عقل
 مال کند هرگز بدین افلاس مفتون نشود اگر مردی در حالت صحت تصور صعبت
 مرض نماید برنج خشکی مفتون نشود و هم در حالت عسرت و مرض اگر این کرده
 بحسن تدبیر گزیند شاید بیا من حسن معاش و لطف علاج هر یک از کدورت
 بدر آیند و اگر حیوانات در عجم بدن شیوه مستظهر گشته حل عقاید نمایند مشهور است که
 مورچه بعد از امطار هر دانه کندم را از طول بدو نیمه میکند تا سیر شود و در و باه را چون
 هجوم کبک بر خست افکند قطعه موئنه در دمان گیر و پس در آب دراید و بخت دم

در آب نهد تا کبک بسیرین می آید پس کف و کمر و سر در آب فرو برد تا جمع کبک در
 آن مؤینه در آیند و خود را بدین نوع نجات دهد و گویند که شیر در موضعی که آب محیط
 جهات اربعه اش باشد حل کند بجهت اینی از شر مورچه پس بحکم رای حسیله عقل انسان را
 مراعات این شیوه زیاده اهمیت است پس مرد باید که در وقت تسلط بلیه مصایب
 و ظهور طلال و غضب سر رشته این مهم از دست نکند و تا در جمع امور از شر و حرمان
 ایمن گشته بخارند امت و کمر دلاست برد این خاطر شن شنید و اکثر اوقات شادمان
 بوده گوشمال از حوادث زمان نخورد و فی النجاة مشعر است بر صدق مدعا قصه آن مرد
 با فنده که قاشی یافت که حلال زاده از ایند و حرام زاده رو به ننگند و با وجود
 تدبیر و حسیله از رنج فاقه نجات یافت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زید را
 دسوس افلاس بر آن داشت که بنای حیل را بنوعی گذارد که ظایر خیال بکنکراهش نتواند
 رسید روزی قدم ببارگاه شاه عصر نهاد و بعد از مراسم دعا گوئی گفت منم
 صنعتگر ای اعجاز ترین و هنرمندی سحر آفرین بمن همت شهریاری بایست نظار اندک
 مایه قاشی توانم یافت که از تار و پود آن نساج فلک عاجز و حیران ماند و محک دیده
 حلال زاده صیرفی عیارش گشته بجن و قبح سرش مطلع گرد و دد و خاش نظر حرام زاده
 چهری جز نقش عدم نه پند بپشت چنان نقشی آریم بر رو کار که حیران شود دیده
 شاه از استماع این مقال و تصور اینحال بغایت متعجب گشته فرمود که این نوع نقشی بدیع

و صورتی غریب از عجایب و زکات و بجهت امتحان خلق خزانة را تراواست پس
 نقدی وافی بدو داده با تمام کارش اشاره فرمود بافند هفتاد و پنج هزار
 جمع خرج نموده و زیروی شاه و نه اندیشه سپاه نه از تنقش هر اسب بر بدن از
 خارش غم دامن دریدن القصه چون مدتی برین بگذشت پادشاه وزیر را بجهت
 بافنده فرستاد چون استاد از آمدن وزیر بفرستاد ناچار بکارگاه خالی آمده
 بی تار و پود بافنده کی آغاز نمود چون وزیر بدان خانه درآمد مردی که منطور تار و پود
 بافنده کی آغاز نموده بزبان حال میگفت پست بر رشته کرده میگویم که نگاشتم بکار نیم
 بگردش کار ندانم وزیر با خود اندیشه کرد که این کونه پادشاه شیر صولتی که ابرم
 پلنگ خشمش کرک را بر غم دست تقدی کوتاه است این مرد چه سگ باشد که خواب
 بر دماغه بازیش خواب غرگوش دهد مبادا که اخفاء این از دیده من دلیل بر حرام زاده
 باشد بجز این چاره نیست که نادیده بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت نسوم پس بجهت
 پادشاه رفته بعرض رسانید که قماش در نهایت نفاست بافته پادشاه
 بجهت مزید یقین وکیل را فرمود که قماش را ملاحظه کند وکیل چون بیامد مثل وزیر چری
 ندیده با خود گفت که این مرد بافنده از سر خود گذشته که ترکیب امری شود که از
 عهده آن پروند نیاید و حال آنکه وزیر قماش را دیده زهی خجالت که این حرام زاده
 در خدمت پادشاه نامزد من شود بیکت مبادا که سخن بخون غشته چون من میان

آنکه معاونت ظلم اگر چه تعمیر باشد هر مست آوردند که خیاطی از بزرگی بر رسید که گاهی
 من بجهت ظلم رخت نمیدوزم آیا از مره معاونین ایشانم فرمود که آن شخص که بتوسون
 میفرود شد معاونت است اما تو خود از ربقه آن کرده ضلالت شکوهی گفته اند زیرا مظلومان
 در زمان بهد فاجابت میرسد و خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور شکست میزند
 حکا قال عز و شأنه سیعلم الذین ظلموا ای مقالب یقلبون و نیز شایسته بر صدق مدعا
 حدیث حضرت نبوی ص کما قال دعوت المظلوم مستجاب ولو کان فاجر ا روزی
 نو شیروان عادیرا پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم کدام تجربه کلشن عدالت
 راه بردی گفت روزی سگی را در راهی خفته دیدم ناگاه پیاده رسید و پای بر پای
 سگ نهاده و پای سگ لبکست چون پیاده قدمی چند رفت پیاده خواب
 او را در گرفت و بخت و بدین حال مرگمی پیدا شد سب را چنان در تاخت که پای
 پیاده را در شکست و سوار بر سوار از نظر غایب نشده بود که دیدم پای مرکب
 بسوراجی فرود رفت پای اسب و کردن راکب در هم شکست مرا از آن روز تجربه
 حاصل شد که آتش ظلم خانه سوز عظم ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در همه امور
 از ظلم و ستم کاری محترز بوده بنا حقن پیدا و چهره مظلومی را نخراند و تنگ ستم درین
 خون پکناسی از نیام انتقام نکشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و دل ستمیده
 بکتم غیظ شاد کند و لا در این دنیا به بیهکافات گرفتار آید و هم در تحقیق رنج مجازا

سیل بار دوفی الحقه عابد و قضاحت قاتلانش بر صدق عا شاد است و تقریر این حکای
 آنکه آورده اند که در شهر بصره عابدی بود طاعت پیشه طاعت اندیشه که صوت نغمه
 تسبیحش محفلان بهاحت لاحت را برقص آورده و نوای دستان مری تهلیس غنچه لیلیا
 گلشن ملکوت را بسی آرام کرده و عهده ثریا را از نظام سجده اش به پراکنده کی موصوف
 و دایره سپهر از رشک انبساط سجاده اش بدین جگر معروف نسیم انفاس چون با
 بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون بخت مصرفض کسرتضمیرش بصفا آینه دار صوت
 و طبعش بوفاشاطه سیرت مجنون بکیت بنوعی از صفای باطنش بهر نهان پیدا
 که بودش چو می دیشمینغز استخوان پیدار روزی بعزم مسافرت قدم می برد
 شوق نهاده بدینقال تهرتم بود بکیت بسته دلم با رجب غربتی بهمتی ای اهل وطن
 بهمتی چند منزلی که طی نمود جمعی دزدان خون آشام که دست فتنه طعن سنا نشان
 بر مهر قهر آب داوده و سیاف آشوب الماس تخیان را بسنگ کسرتمز کرده بکیت
 ز سختی دل محله سندان مزاج دکان ستم را ز ایشان رواج بعابد بر خور و
 بطمع مال خون او را حلال دانسته و در زمان اینک قتل وی کردند عابد به چاره افغان
 جریع و ناله کرده گفت ای مردمان از فرغ اکبر اندیشه کسید و برای زنده دست بخور
 زنده میا لایند بکیت ترک ستم کن زند است بر ترس از فرغ روز قیامت سیرت
 و من عهد میکنم که آنچه اسباب دارم بشما بجل نمایم که نه در دنیا مرا با شما متنازع باشد

و نه در عقب می طایفه آن سیه دلان خیره روز کار و سنکین دلان جفا کار زرده کوشم
 بر خون عابد سرخ کرده زبان کشا و ند که تا سر سبز است از تیغ نفش از بدن جدا نسیم
 در دیوان مظالم رو سفید نکردیم که دندان طمع از حیات خود برداری و لب از گفتگو
 در بندی که فلک در پیش منی مرکب کبود پوش است تو را شاید که آلام بخون دست
 که در گردن چنین خونم بسی هست اما عابد یکبار آینه یاس بر عنوان وجود خود مرطاب
 نموده به امید شفاعت هر که روی آورد کوشه بروی و فایده و بدن هر که دست
 از دگر کل تغافل بخمد بر زبان حال گفت بیت در که گریزد کسی سپید و آئین با که نشیند
 کسی بر خطر است این سرای تهارن این حال فوجی از کلنگان دید که بر سطح هوامو داشتند
 عابد چهاره متوجه ایشان شد گفت چون مرا درین امروز داد خواهی نیست باری شما
 در وقت فرصت باز خواست خوان مرا ازین سنکین دلان جفا پاشه کشید بخت
 از خون دل این نامه رسم کرده ام امیرغ خون میکشدت که تو بر پرواز در آلی انجم
 از استماع این مقال متبسم گشته گفتد تو باین ساده دلی ادعای قرب درگاه احتی
 میمانی و حال آنکه جا بلان را درین درگاه چندان قرب نیست نه منی که موسی علیه السلام
 در قضیه رنج فرموده که احوال با لئان اکنون من الجاهلین خوشخواهی از فوج طیبو چگونه
 اگر اول در کشتن تو تاملی میرفت اکنون کنجایش تکاملی نیست و تیغ از نیام کشیده
 عابد را بقتل رسانید بخت کشته تیغ تو به کام شهادت می گفت جوهر امروز

تو را پیشش فردا می هست اما چون خبر قتل عابد در بصره شست گشت چون یکی اهل شهر
 کند متابعت او را بگردن انداخته و بر بقیه مطاعوشش را طریقه رقبه را دست ساخته بودند
 لاجرم از استماع این خبر طالت اثر مضطرب گشته بطلب قاتلش قدم گذاشتند و بخت
 خون چکانست دم تیغ از آن میترسم که پی اخربدر خانه قاتل برود و گویند روز عیدی
 که عامه خلایق در مصلاهی معهود بوظایف عبادت مشغول بودند آن دزدان دغا
 پیشه در گوشه بقصد شکار دام سجاده کسترده ناگاه فوجی از کلنگان در آسمان بفعان
 آمدند چنانچه خلق از شور آن در تعجب ماندند در آن حال بر زبان یکی از دزدان بی ^{خدا}
 جاری شد که گویا این کلنگان بقتضای وصیت عابد خون او را از ما خواهند جمعی
 سخن را استماع نموده مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند حاکم دزدان را گرفته در انداء
 آن مبالغه نمود و ایشان راه انکار پیش گرفتند بعد از اندک زحری که نمود بخون عابد
 معترف شدند و هر یک از دزدان را عقوبتی کردند و لکم فی القصاص حیره یا اولوالکباب
 بیست دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند لمعش
 نوزدهم در هفتاد و هشت خد غصه در جمع امور خدعه عارست و موجب انفصال روزگار
 و غمخیزپ اثر شامت آن بجانب صاحب خدعه عاید است چنانچه در حدیث آمده و
 کلام محمد حق سبحانه تعالی فرموده و یا حی و یا قیوم المکر ایسی الا باطل و گفته اند در میان مرغان
 بوم شوم است از آنست که طبعش بجدعه راغب است و همانا که خدعه بفاصلیت است

چه خصم اگر بساوه دلی و صوف باشد فریب دادن و از بحال و دون محبت و عاقل گشتی و اگر
به کیاست معروفست تا وک غدر محیل چون تیر بهوسی بجانب راهی مالیت و خدعه در جمع
امور مذموم است مگر در بعضی محل که اقدام بوی از جمله کیاست است اول محاربه با دشمن
و دفع شر دشمن کردن که گفته اند الحرب خدعه و پنهان در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعداء
و رمانی از دست ظالم و ضابطه درین امر آنکه اگر مطلب مصلحت چیل است روت و اگر
مقصد مفسد و قبیح است خطاپس همان بستر که مرد خردمند با اهل قرابت و انبای حسن
مرعی داشته بدروغ و حیل نکرانند و از جاده استقیم صدق منحرف نشده به پیغمبر
رغبت نمایند تا عاقبت چون آن عجز و چیل بدین فصاحت نسوزد و تقریر بحیثیت آنکه او
ده اند که زالی سحر آمیز فسون انگیز که پای و هم جهان کردار کند تیرش در بند کشیده
و کردن اندیشه پرواز از سلسله بند و تیرش بقید آورده سپاه خرداریم ششگون
فسونش پراکنده و سرسبک فرینک از سهم دیوروش پیر فلند پکت پیر فلک
با همه نیرنگ و مکر کرده بشادی اگر او اعتراف روزی کیسه مرواریدی که از بحر
طلعتش عقد ثریا سر رشته کم کرده و از شرم صفوش خوبان جهان و ندان
طمع از حسن کننده خویش پکت مصفا چون دل خلوت نشینان منور چشم کما
پیان نزد صراف برده است دعای مبلغی قرض نموده برمانت آن مردارید
و بعد از آنکه بدیده و فسون صراف را راضی ساخت در وقت تسلیم کیسه را به صراف

بر میسر فی بسته کیسه چسبی بر این صورت رسانیده به هم در عوض مردارید مریون ساخت و بی
 زرا از سراف گرفته مدت معینی قرار داده فرار نمود بیت درین دیرینه دیر و کربس
 محب غافل نهاد است آدمیزاد اما چون موعد مضاعف گردید از عجز و خوار آری
 ظاهر بخت مرد و مراف دانست که ز آملش بچات بستم عیار آمده و چرخ برین
 بن چون درم قلب با او دریده و کج رویست پس زبان حال و ستان برای
 مقال گشت بیت روز اول که دیدش گفتم آنکه روزم سپید کند این بیت
 بعد از پاس تمام چون میر کیسه رگشوده کار سخت را برنگون دید بعد از مشاهده و زنا
 و بر خود چسبیده تا قوس ناله را بدر خانه قاضی برده گفت کلشن و مهرای نوی از سحاب
 عدالت شاد دایب در وضعت غرای مصطفوی آری بیان اطاعت میر بدم
 بیت در دیست در دلم که گرازش آب چشم بر دارم استین برود تا بدین غم
 و فکر برمانت این کیسه زرا من ربوده و رخ نهان کرده اکنون در چادر کا
 مفکرم و درین بحر بی زینهار تیر چاره کن که کارم از دست رفته بگیرم دلم کوی
 که بنایش شکسته است بیت تمای دلم کن زود حال و گرنه هم تمام مرد و هم
 اگر و قضا و قدر حیات نمای و صحرای محشر ذل فضاحت نکشی قاضی چون محضی
 از آنچه تحریر شد شنیده با خود گفت اگر برخلاف قواعیدی که ارشاد دارم عمل نمایم
 شاید که غنای و احکام شرع بهر سد القصد درین باب فکری بخاطرش برسد

گفت صلاح دانست که صفی چهره لعل کون ریا قوت رانی خون جگر مر جانی کرد
 اشک بولماس مژده ریزان در شوارع و محلات فریاد برکشی که از جور چرخ نیرو
 کون روز که بای برین چون سببه کشته عورتی کیسه مرواریدی نرزد من بوعیت
 سپرده در دوان چاکت دست از من ربوده اند و مرا منبت غرامت نیست شاید
 مرغ طمع زال بوس دانه دیگر اینک حلقه دام کز دست خواهی از غم شوی ازاد من
 خوب طمع مرغ را چون بود حرص نفی در دم مرد صراف چون سخن از قاضی استماع
 نموده سرگشت ریزان کرد محلات میکند و مضمون را او می نمود و آنحال آن عجزه آورد
 گشت چون چشم بر صراف افتاد و بعد از شنیدن آنحال با خود گفت که هیچ باز نیست
 که همچنانکه به بردن دست که داغی بر دلش زددم بدعوی لود لود بر رشته خاطرش کرده
 افکنم و کز پس که بیان صراف در آویخت که آن کیسه مروارید از منست میخواهی که بچیده و
 آبی بر آتش من نمی داین خود صورت پذیرفت مرد صراف چون در امکان محل صفت
 ندید عجزه را گمان گمان بدو خانقاوی بر دزن گفت مرواریدی که صراف میگوید مال
 من نیست و درین قول کاذبست من بدو بدو بسلع خود بستاند چون قاضی این
 سخن شنید کیسه را حاضر ساخته بعد از احقاق حق صراف عجزه را بخیانت متهم نمود
 او را سیاست کرد و دزدیت هر که بدی کرد و به بیار شد هم بد خویش گرفتار شد
 بعد بیستم در ملافت حسد بدانکه حسد داغ بر صیفت بر چین انسان که صاحب

۲۰. داغ را انگشت نمای خلق میکند بقول اعوذ برب الخلق هر آینه اجتناب تمام از شامت و
 اولی است چه حقیقتی است خانه سوز و ناکوست حکم دوز بنا بر مدلول تحریر محرم
 و الحاح مغموم مرد حسود از شر و ملال امن نخواهد بود و حکما درین باب گفته اند که الحاح
 قتل الحاح قبل ان یصل الی المحسود یعنی حاسد را میکشد قبل از وصول بدان چیز که بر آن
 حسد برد گویند حضرت سلیمان از حضرت ایرد متعال عز و شأنه استدر عای کلان
 چنانکه موجب عبادت داین باشد نمود پادشاه عالم فرمود تو را کلمه چند بسیار موزم
 که اگر بدان محل گئی بسعادت ابد مستفید شوی اول آنکه بنده گان مرا آنچه مواجبه نتوانی
 گفت در عقب نکوی که انسان از زشت ترین صفتی عنایت است دوم چون بغمت مرا
 نسبت با حدی وافر منی خد ببری سلیمان گفت الهی بی ما الا قوم بهایتین و شأ
 ولایت پناه فرمود و پاپایت بظالم اشبه من المظلوم بحاسد یعنی نزدیکم چون حسود
 ظالمی که مظلوم شپیه باشد چه حسود و ستمکارترین جبار است بر نفس خویشین اما حسد هر چند
 زوال بغمت از دیگری باشد بجهت وصول خویش بدان بغمت و این بغایت میشود
 و خداوند این صفت مذموم اما اگر مثل بغمتی که از دیگر است از خدای خواهی با ایفا
 نعمت مر منعم را جرمی نیست و این را غبطه نامند و بدانکه حسد از نخل انکه است چه نخل
 کنایه از اساک مال خود است و حسد تضمن این معنیست با مضایقه علیه که دیگری
 دیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود مال دیگری

رواندارد گویند سه جدیشه روزی با هم متفق شدند که هر يك از ما فی الضمیر خود را
 بمیار اظهار بنجد بخیر گفت مرا اشتداد و ما یره جد بنوعیست که مکنفس از
 مال خود در کف کفایت دیگری شوئم و بد شخص دوئی گفت خود این سهل مرتبه
 مرا حد بنوعی غالبست که در غیم آید که دیگری چیزی بد دیگری عطا کند سیم گفت شما هر دو
 در باب حد تنک آید مرا آتش حد بنوعی سوزانست که اگر شخصی من چیزی گرم کند
 از غصه ملاک میوم اما مرد صاحب کمال آنست که من جمع الوجوه بر غیم فرغ فریونی
 دل نه بسته از سر غیبت عبرت از دنیا گرفته دیاری به بهای عشوای فاسدین
 سال ندهد تا سوء المزاج حد عاقبتش لبر سام ندمت بملان سازد اگر چه بسیار بود که حد
 صاحب خود را رسوا کند و بخرنج پیوده و زحمت پفاید چیزی ندهد و چنانچه آن
 فرزند غرق شده را و تقریر این حکایت آنکه گویند در زمان خلافت داود علیه السلام
 روزی دوزن که در همسایگی بهم دل بسته بودند هر يك پسر خود را بر داشته بعزم کاری
 راه صحرای پیودند و در کنار غدیری رخت می شستند نه غدیری بلکه بحری بود دیگر
 یا محیطی بی پایان عمقش چون دوز کار و دراز قیاس و قعرش چون انتهای تسلسل
 همان از حساب بخت غدیری نه بحری بدان سان که قعرش از آنسوی بقیع
 در گذشته القصة در آن بیابان هر دو طفل بر فافت یکدیگر دام بازی گسترده بود
 ناگاه صیاد و صایکی را دانه خار جل نموده بکند حادثه در گرداب بلا انداخت

همت مباحث این که این دریای پر جوس و نگرده آدمی خوردن فراموش اما چون مادر
 مشاهده آنحال نمود موی کنان و موی کنان بر سر خیزد آید دید که عید حیات پسر محرم
 حیات مبتلا گشته و زمانه بخیر مرگش قربان کرده با خود اندیشه کرد که رخساره اشک
 به کلکونه خواب جگر غازه نمودن بجز شادمانی سود چه سود صلاح در آنست که پسر
 در آویزم که این پسر از منست و آنکه در آب غرق شد از آن نشت شاید بجایست
 تدبیر پسران وی گرفته حراحت دل خود را بدین همدم دو اکتم و دل در بادغ فراق مبتلا
 پست دون همتی سخت زد دشمن زبون شدن مار و بر و ستیزه بر افلاک کرده ایم
 القصه در پسر آویخته روی بر زن کرده که این پسر از منست و آنکه عمرش بر آمد پسر است
 مضطرب گشته فریاد بر کشید که این چه خیالست که سودای فاسد بر مزاجت راه
 یافته است نسبت قوت نه نقدیست که بدزدی توان بود و رابطه قرابت نه لباست
 که بغف شاید پوشید مصراع و غنیت غم عشق که بر خود نتوان بست با سوره
 بر تان سرعادت بدست افتد و الا بطلالت اوقات کوشیده باشی پست سبوری
 کن در غم روز کی چند نماند بچاکس جاوید در بند چو کوی افغان و خیزان به بود کا
 هر آنکس او فقه خیزد و کربار هر چند آن زن این نظم فسون بروی خواند سود
 نداشت و چون در آن بیابان گفتگو ببا مان رسید و نزاع ایشان بصداع کشید
 و مقالشان بجدال بنجامید ناچار بر رف و منازعه و مناقشه روی بملکه حضرت داود



نهادند و مضمون مابصر را بعرض هایون رسانیدند و او و عیله اسلام چون هر دو را مدعی بود
 و بر طبق مدعا هیچک را شادی نبود و تصرف را حجت دانسته و کوک را بصاحب
 تصرف داد گویند حضرت سلیمان در آن حال بر اقتضای سن با کوک در کان محله گرم باکی
 بود چون کیفیت احوال مطلع گشت بجله شرع شریف پدر آمده بعرض رسانید که اگر خاک
 انتخاب برضا ایما کند حکمی دیگر مرا بنحاطر رسیده است پس او و عیله اسلام سلیمان
 به فیصل آن دعوی اشاره فرمود بیت میانه دل و تیر تو ماجرانی هست چنان بر سر
 که نه سیخ سوزد و نه کباب الفقه حضرت سلیمان خادم را فرمود که به تنگ آتش
 آتش طبع پسر را بدو نیمه کند و هر عورتی را نیمه دهد تا هیچک محروم نشوند زن پیکانه
 چون تسکین نایره خود را بر بختن خون پسر میدانت بدین تضارضا داده سلیمان را
 از جان دعا کرده اما در چون قصه کشتن پسر شنید گفت دست از وی بردارید که من
 از حقه خود گذاشتم و دانسته پسر را بوی داوم بداغ پسر سوختن به که او را
 کشته پنم و در آتش نشینم از دوریش سر شک ریزم بهتر که مصیبتش خود را در خون جگر
 غرقه پنم بگفت باغبان چیدن کل سخت عقوبت دارد و بلبلی در قفسی به که کلنی در
 سبیدی چون حضرت سلیمان آن واقعه را مشاهده فرمود گفت پسر از آن است
 و در تصرف ما در داد و این حکایت با و کار ماند پت شکر که این نامه بعنوان رسیده
 پشتر از عمر سلیمان رسید زهی سعادت بخت و فردزی اقبال که بمعاضدت





توفیق و همت ارباب نظر در طی این نامه نامی توسن خامی نکرده قطع این بیابان بی پایان نمود و چون
 بتوفیق رب الارباب تاریخ نویم الحجه و آخر شهر ربیع الاول سنه ثلثین و الف بحمد الله تعالی و حسن توفیق
 که این حقیر فقیر بی نصرتا قلیل الاستطاعه اقل عیال الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد محمد شرفی رفع الله
 درجاتها و تجاوز عن درگاهها در این کشتن عقل عنایب آستان سیرای لغات کونا کون شدیم و عینا
 و بهما توفیق از هر گونه کلی بار آورده و دست بسته بکفشیانی معابر نظم نطق بار دیگر بیاست بھر نریزای
 استعاره او شیرکان معانیش کارگاه خیال عنکبوت و ارباب فکرت خوش با سر آئینه نه چون پروانه
 بال افشان برانجمن کشته و بھر اقتباس انوار معارف و دودل شمع یسما پیفروغ چند بکودن گرفت
 فیاض از این بچینی آن گلشن راه برد و ایستی که چون چارم همه تن دست شده و چو خنایا بر سر دانا مرچ
 بنواله بنک بر شوره شمی که هنوز ریزه خوان طبع کر سینه چشمان بان در غل اصدامیده بدستغفر الله
 سختم دیوانه و رکف قیر کون بر لب آورده خوش بحیرت تمام در این میدان جولامیکنند پست من از کجا و دم
 سیرای بن عرفان که هنوز پی از پیغواله بسنا جمل بد بر زده و در خاست سنا حسرت با نام چشم بر میان آستان
 اکنون توقع از مشاطه کان چهره سخن آنکه چون نظر التفات بر عارض لوح و دسان معانی کشاید روح و نفس
 بدعاشا نمایند که چشم امل درین بتظار تاب و زشمار بار است و دید امید در پست سخن با حقیر
 پست معنی غنیمت شکر کفینس که تا دم براریم کونید بس چو غنچه کشتی سر چو در حب خوش سخن کو کرد
 خموشی است پیش درین دم که هستیم باشیم شاد که خواهیم این دور اگر دایم الکتاب بعون الملک النوا
 تاریخ چهارشنبه چهارم شهر ذی القعدة سنه ۱۲۰۲ کتبه العبد المذنب الفقیر الحقیر العاصی مطهری

